

دیوان روشن

اعنی

کلام بلاغت نظام از حضرت مولانا محمد منشا
الحاج محمد اسماعیل المتخلص روشن پیر سمرندی مجددی فاروقی علیہ الرحمۃ

مع

۱- یادگار دوستان و تذکار عزیزان:

از حضرت مولانا شاه آقا صاحب سمرندی مجددی مدظلہ

۲- حالات مصنف:

از مولانا محمد اسحاق جان صاحب سمرندی مجددی مدظلہ

۳- بیان روشن

از مرتب و مصحح این دیوان ڈاکٹر غلام مصطفیٰ خان صدر شعبہ اردو سندھ یونیورسٹی حیدرآباد

شایع کردہ

مولانا محمد اسحاق جان صاحب سمرندی فاروقی مدظلہ بقصر دلکش میرپور خاص

قیمت چار روپیہ لاکھ

سنہ ۱۳۸۱ھ
۱۹۶۱ء

سہ این دیوان را "دیوان بوالعجب" ہم موسوم ساخته اند۔

یادگار دوستان و تذکار عزیزان

أَوَّاتُ الْبُشْرِ وَضَيْتَاهَا فَمَا ذُكِرَتْ
 إِلَّا وَقَطَعَ قَلْبُ الصَّبِّ ذِكْرَاهَا
 روشن دل، روشن ضمیر، روشن خیال، روشن تخلص سلاله دو دمان مجددی، صاحب خلق جمیل،
 واد صاب بی عدیل عزیزم آقا محمد امین تغمدت سبب عافه و تعالی بغفرانه و اسکنه بحسب
 چنانچه تعریف شعر و شاعری او کردن بفرقی تحصیل حاصل و تطویل لا طائل است. اینک مجموعه اشعار آید
 و جوهر تابدار او پیش نظر ناظرین قدر دان و گوهر شناس موجود است. یاران سخن سنج و سخن شناس خود اندازه سخن
 گوئی و سخندانی او خواهند کرد. مشک آن است که خود بویید نه که عطار بگوید. نثرش مسجع و معنی و نظم او عسل مصفا
 نثر او از نظم شیرین تر و نظم او از نثر خوشتر. کاش رقعات منوره و مراسلات رنگین و دلکشای او هم شایع شده
 تا یقیناً انشای فیض رسان بود و دستور لعل بتدیان گشته.

اما آنچه قابل قدر و اعتنا و لائق مدح و ثنا است اخلاق حمیده و شمائل مرصیه ایشان است که درین نام
 قحط الرجال و قحط الاموال وجود امثال آن مفقود و حصول آن متعسر کالکبریت الاحمر است. تقوی و طهارت،
 امانت و دیانت، شب خیزی و عبادت گذاری، حق گوئی و حق طلبی، غیرت اسلامی و خدمات قومی و ملی
 ایشان قابل تحسین و لائق صد آفرین است. تمام عمر حلوا و شربت و شیرینی یا طعام بختی از دست همدوان
 قطعاً نمی خوردند. باره در زندگی او شان اقوا هبے پر وبال بالاشد که در شکر سفید و پوره چینی استخوان
 جالوزان ناپاک آمیخته می شوند آن را هم پشت پازند و بر لے ضرورت چای نوشی شکر دسی در سفر و حضر
 سه الشای دلکشای فیض رسان و دستور الصبیان هر نامه کتابهای این فن اندگر درین جامعای ترکیبی مراد است.

بمراه خود برداشته در جاهای استعمال می فرمودند - در زمانه تحریک خلافت بعضی علماء بجزمت لباس و کلاه
 مال ولایتی فتوی دادند جناب ایشان استعمال آن یک قلم بند کردند و ملتبس آن لباس را به عنف مانع می شدند -
 در تأیید خلافت و سلطنت اسلامی و آزادی مسجد منزل گاه کارهای نمایان کردند - در شوق جهاد جان فروشی و
 و در خدمات دینی سر جوشی ایشان همه شایان تبریک و تهنیت و توفیق و توفیق است سه

اگر سعدی آن جمله اشاکند مگر در فرس دیگری اطلاق کند

افسوس که آن شبی آنجن دوستان شب تمام ناکرده قبل از سحر خاموش شده در آغوش خود تا ابد
 جای گزین گردید.

قَدَمَاتِ قَوْمٍ وَ مَائَاتٍ مَكَارِبُهُمْ وَعَاشِ اقْوَامٍ وَهُمْ فِينَا كَأَمْوَاتٍ

امید که بر خرداران عزیز فرزندان سعادت مند او شان چراغ خاندان خود را روشن دارند
 و بر نقش پای رفگان گامزن باشند و امیدوارم که امید ما بر صواب آید چرا که آثار سعادت مندی از
 ناصیه ایشان بود است و حسن کردار ایشان امید افزا.

نام نیک رفگان صنایع کن تا بماند نام نیکت در جهان

در اینجا به مناسبت تمام یک رقعہ منظومہ خود که بر اسے فراج پر سی ایشان چل شال میش ازین
 نوشته بودم نوشته می شود - و هو هذا

آیا جناب رفیع تو طبعی غزبا	شبه سر بر بلاغت مدار فهم و ذکا
بر آسمان فصاحت تویی چو بدر منیر	ز طبع روشن تو در حیات شمس ضعی
برادرے کہ لبذوق صفا نظیر شمس نیست	رسد بخدمت او شان ز ما اسلام دعا
رسید غمیت از آن پس که آمد بهت حقیر	خبر کیفیت در دو شمنان شمشا

سه بی بی بمرطبی نارسیده قبل از پیرسی در عین جوانی وفات کردند سه روزن تخلص آن مرحوم - سه در در کرده داشتند

ازین سبب شده مشهور انتظار کثیر	خدا به فضل محصل کناد زود شفا
امید هست که از مرده تنومندی	ز دست خزن دلم را کنید زود درها
باین طرف همه خیر است عاقبت حال	بحال خورد و کلان شامل است فضل خدا
نه در بگور و غنی شناوری در غم	نه در قواعد شعری مرا است فکر رسا
بپای خاطر ایشان که مایل تر است	خلاص عادت خود نظم کردم این انشا
مدام تا که بود انتظام کون مکان	همیشه تا که زمین و زمانه را است بقا

زیاد صرافات در امان باشی

به عمر خضر بمانی تسرین علم هدی

حالات مصنف

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

الْحَمْدُ لِلّٰهِ وَالصَّلٰوةُ وَالسَّلَامُ عَلٰی سَیِّدِنَا مُحَمَّدٍ وَآلِهِ وَاصْحَابِهِ
وَمَنْ اتَّبَعَ الْهُدٰی

اما بعد المفتقر الی اللہ الباقی محمد اسحق ابن حضرت محمد اسمعیل الفاروقی المجددی نقشبندی
این آرزوی دیرینه در سر داشت که بعضی از اشعار در باغیات و قطعات تاریخی از قبیلہ والد ماجد مرحوم
و منقور برای استفادہ مجبین مہورین و محرومین جمع کنیم۔

بہ تفہیم آوردم سہ ہندی اکنون

ز سدی قطعہ درد آشنائی

بماند سالہا این نظم ترتیب

زماہر ذرہ خاک اقتاد جائی

کہ ہستی را نمی بینم بقای

مگر صاحب دلے روز بہ رحمت

کند بر حال این مسکین دعای

اگر از کلام بلاغت نظام انتخاب می کردم بہر شعری کہ نظری کردم از دیگرے بلند و بالاتر
بود۔ شعر ذیل در زبان می گشت :-

مگر شعرت شکر لب تواند روشن

کہ گوید ہر سخنندان انگبینغ

سہ ہندی محمد حسین از خیابان ہر ہندی۔

اگر اغمائی می کردی تا در دلم خمش کفران نعمت می ماندی چرا که علاوه از نسبت پدری از تمامی اولاد نظر
شفقت و عاطفت بر ما زیاد داشته نیز به سبب بزرگی هم از جمیع اولاد و احفاد عمایم هر کس و ناکس
بر ما صادر می شدی

ز و ازون بختی عاشق نگین ساز نوشته نام او چپ در نگینش (روشن)

نیز ارشاد عالی تبار هم بوقت ترحیل و ترحیص اشاعت کلام بودی

از اشک می رسید که در دل چه خوش است این قطره ز دریا چه خبر داشته باشد

مع هذات مدید و عصره بعید به العضا پیوست که وفاتش به شب دو شبته چاردهم جمادی الثانی ۱۳۶۱
در کراچی واقع گردید

مرگ صاحب دل جملی ما دلیل کلفت است شمع چون خاموش گردد داغ محفل می شود

بعد از سانحه ارتحال از عرش راحت بر فرش کلفت اقتادیم و اندانات گردون هیچ ماوی و طهای خود ندیدیم که
أَلَا قَارِبٌ كَالْعُقَارِبِ - و هر چه بر ما گذشت مصداق آن شعر روشن است

انچه بر من گذشت از هجرت خیر از حال من خدای داشت

رکوشن از هجر تو نمی مردی مرضی هجر گردای داشت

بِالْآخِرِ لِفَضْلِ عَمِيمٍ أَوْ تَعَالَىٰ أُنْ هَمَّ عَسْرَتٍ بِرَاحَتٍ مَبْدَلٍ كَسْتُ بِمَصْدَاقِ آيَةِ كَرِيمَةٍ جَلَّتْ

الْأَيَّامُ مِنْكَ أَوْلَاهَا بَيْنَ النَّاسِ هِرْجَانِ خَدَا دَنْدِ تَعَالَىٰ خَوَّاسْتِيمِ بِي حِدْوَبِ حَسَابِ دَادِ - شکر

نمتهای تو چندان که نمتهای تو باز کار تقوی و تقنیف شروع کردیم چنانچه هر چند بر لغاتین نیست

نظری کردیم بے حد و بے حساب می نمود - لغاتین ذیل امتیاز خصوصی دارد -

۱- دیوان روشن (فارسی)

۲- انشای روشن و خطبههای منظومه و منظوره - (فارسی)

۳- نسیم چمن - در تتبع نغمه آئین - حکایات در آرزو ضرب المثل یک یاد و بیت از خود که حاصل لطیفه یافتند ضخامت تا دو صد صفحات . (فارسی)

۴- جواهر نفیسه در فن تصوف که مسائل تصوف را به حسن عبارت خود حل نموده و کرامات اولیاء به تحقیق و تدقیق بیان نموده - این تصنیف منیع قبل از ارتحال هفتاد و عشره به تکمیل رسانیده نغمات سه صد صفحات (فارسی)

۵- دیوان روشن (سندھی) از همین دیوان روشن (فارسی) منجم است - و غزلیات و مناجات در اشعار سندھی بیان نموده -

۶- خطبات سندھی که مخصوص بر لے ہر یک حجہ و عیدین در بارہ چند و مواعظت کہ مناسب حال و مال مسلمانان عصر است (منظوم)

علاوہ از پارسی و سندھی در ہر زبان شعر گفتہ اند اعنی پشتو، اردو، عربی، ملتانی (سرائیکی) بعضی مکمل و بعضی نامکمل مضمونہا و کتبہا در ہر فن نوشتہ - سعی و کوشش میکنیم و اگر توفیق رفیق بود شایع می کنیم - اول انتخاب دیوان روشن کردیم بہ مصداق مصرع حافظ کہ ع

عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلما

به توسط سر چشمہ ہدایت محترم ڈاکٹر غلام مصطفی خان دیوان روشن را بہ کتابت دادیم و کار تصحیح کتاب اولاً بہ محترم ڈاکٹر صاحب فریور و بعدہ بہ اخوی مولوی حاجی محمد ابراہیم جان سلمہ ریہ سپردیم این ہر دو کوشش بلوغ این مهم اہم را انجام دادند

خارہا از اثر گر می رفت ارم سوخت
تنتے بر قدم راہ روان است مرا

ہم این آرزویم تا کام و زبان تمنایم بہ سرمہ ز رسیدن لال بود - فرصت کجا بدست آریم تا این ادراک منتشرہ و ژد لیدہ را جمع نمایم -

بہ زیرِ حیرت گردون حال روشن چون سنگ آسیا کان زیر سنگ است

ولادت یا سعادت والد ماجد مرحوم بہ پنجم مہ ذی قعدہ ۱۳۰۷ھ در دودمان حضرات
مجیدی مکرم تحصیل نژدہ محمد خان (ضلع حیدرآباد سندھ) واقع شدہ بود و مثل آفتاب تابان از مشرق
ہدایت و عرفان طلوع نمود۔ اعنی حضرت مولانا و قبلتنا حاجی محمد اسمعیل روشن کہ در خالوادہ حضرت
سلطان العارفین خواجہ حاجی عبدالرحمن صاحب علیہ الرحمۃ و بجانہ ثمرۃ الفوادش حضرت مولانا
جدنا محمد حسین سرہندی علیہ الرحمۃ در وجود مسعود آمدند۔ چنانچہ تاریخ ولادت خود گفتہ اند کہ

چون حُبت روشن سال ولادتش الحال بہ فکر فاش آمد ہزار بارغ نکمال

۱۳۰۷ھ

ایضاً تاریخ خود گفتہ کہ

داد است سر و ش غیب این مژدہ بمن مختار اللہ است نام و تاریخ روشن

این مولود مسعود کہ در زمان صیاحت لوز سعادت از چہرہ تابناکش تابان و در ایام خوردی
آثار بزرگی از جبین پاکش نمایان بود و تحصیلات علمی خود را در کمترین فرصت اولاً نزد جد بزرگوار خود
و بعدہ بہ نزد استاد الوقت حافظ یوسف و پسرش حافظ ہارون المتخلص دلیگر و علمائے مشہور

آن وقت بیابان رسانیدند۔ چنانچہ تاریخ شروع تعلیم ایشان از ابیات ذیل برمی آید۔

قائِم شروع تعلیم محمد اسمعیل جان طول عمرہ و کان ذلک فی ۱۲ ۱۳۰۷ھ

شہر شوال یوم اربعہ (از محمد حسین سرہندی)

أَلْعَمْدُ لِلَّهِ عَلَى الْكَبِيرِ وَالنَّشَاءُ لِلنَّاسِ عُلُومُ الْخَطِيرِ

پایے چو در گلشن دانش نہاد همچون صیاباد بہر گل میر

بود بہ پاس دوم اربعہ از مہ شوال بہ عشر اخیر

عمر گرامیش بود پنج سال پنج روز از برش افزودن بگیر

لارڈ نوہست بہ پندارم سرکش ز قدیم
رفت نمرود کنون نوبت شداد آمد
لے عودیں ستم برش اینک وقت است
جملہ جس بیاراسے کہ داماد آمد
جس اگر نیست کنون مترن مقصود خواں
چون پے ز بہت آن شوکت و ازاد آمد
گرچہ بنیاد گوئمنٹ قوی بہت و لے
جس سچے است کہ آن بر سر بنیاد آمد

شہزادہ ویلز بتاریخ ۱۷ اکتوبر ۱۹۲۱ء وارد ممبئی گشت و از ان بعد پیشوایان تحریک خلافت
دکانگریس کہ در ان زمان با ہم متحد و متفق بودند و از آمدن آن شہزادہ بیزاری و بے تعلقی اظہار نموده بودند
ہم بدین سبب در جس برده شدند کہ تلمیح آن جس در اشعار مذکورہ بالا آمدہ است۔

در ۱۳۲۵ھ سلطان ابن سعود نجدی حجازی در شرکت موکتر عالم اسلامی علماء و پیشوایان ہند
۶۱۹۲۹
مطلب کردہ بود حضرت مہنت پیر کرگی علامہ سید سلیمان ندوی علیہ الرحمہ (م ۱۹۵۳ء) دیکہ ہر ایک علی بیاد
(شوکت علی و محمد علی) بر جرین شریفین رفتند۔ در ان سال انہدام فرارات معہ در حینت اربع (دائینہ منورہ)
لے دادہ بود حضرت مہنت گفتند۔

بارے دگر بساں نرید لے نرید تجد
کردی بہ اہل بیت رسول این قدر جفا
در سر زمین شرف گوی سہ ظلم تو
آمد بچو شش خون شہیدان کر بلا
اہل زمین چہ بلکہ ملائک بر آسمان
ہستند از جفاے تو در نوحہ و غزا
دور مذمینہ این دو غزوات لے گفتند :-

لے حاشیہ بر صفحہ ۱۱۱ یا بدید

لے القادہ انگلیسیہ با نکل استعمال کردہ اند۔ در جے دیگر نظر جن استعارہ کرد۔

از جرین علم تو دل ناتوانی کن پیوستہ در نصیبت همچون فرنگ بود

لے جلیگہ گفتہ است۔ این وہابی نشان مدعیان سنت۔ می نمایند ہمہ پیروی بولہبی

چون بہ دل یاد در شاہ عرب آمد مرا
اشک بے پامان در چہان زان سبب آمد مرا
اے خیرہ تختِ علائیے تو اچھے ہر دوسرا
اے بہر کج ہدی دے گو بہر دستِ لقا
ولے غزلے دیگر کہ بسیار کلفتہ در جہت بہت در تہج حضرت امیر خسرو گفتہ باشند :-

یاسوے مدینہ تا بیہابی صدقہ سرار این جا
گل این جا، سہزہ این جا، گلشن میں جا، جو سہلو این جا
چہ خوش باشد کہ سازم فرش راہ سید الکونین
دل این جا، دید این جا، سینہ این جا، جسم نارا این جا
ناید بے نیاز از باغِ جنت نرہمت طیب
گل این جا، سنبل این جا، موسن این جا، لاله نارا این جا
چو نقش پائند بر آستانش ہر سرا فرازے
سرا این جا، گردن این جا، افسو این جا، افتخار این جا
حضرت مصنف از دولت بر طانیہ بیچ امید القعات نہ دیدند و از مظالم آن حکومت جابر قرارے
ذکر کنند چنین گفتند :-

تا بکے ظالم پئے آزار ما بندی کمر
بر سر عشاق بے جرمان ردا داری عزہ
عشق ما ہرگز بہ چشم کہ میں کین تو تہمت
ہست بجائے تو کہ آن مثنوی نہ تماند بشر
مہرہ احوال تسلیم گر لبہ شد رقتہ
خم نہ فواید کرد پیشیت از پئے تسلیم مر
پس از میں گوئے حالات سیاسی دین دیوان گفتہ آمد و حالات ذاتی را نیز جائے توضیح یافتی شود
در غزلے اشغلی ذاتی و ابیان نمودہ دعائے ہوائے نر زندان خود کردند :-

تسیت ما ما چشم یاری دمد در ایچ کس
یا الہی پیش تو نامم بہ فریادم بر کس
خمستہ دزار و نزار و عا جرد در ماندہ ام
تسیم فلذغ زد سوت برہ اخزان یک نفس
آہ عمر من بہ محکومی و محردی گذشت
می خورم ہمہ نیز کفش ظالمان ہچون نرس
حال من از پس پریشان بہت در قید حیات
ہچو آن مرغم کہ آن باشد اگر قنار نفس
یا الہی صل لبر ما عتدہ ام از ہر مرا
تا بیا ہم کام از لطیف تو بر حسب ہوس

گر سبلی نام حسرتی الیرہ
 دل سینہ از صدق بیایے علیؑ
 خامہ ز تار رخ چین فرسخ
 بے بر جبرین بہدایت نوشت
 در قطعہ بالاشعرے است۔

۱۳۱۵
 ۳
 ۱۳۱۶

یا بی ازین بیت ہنوز ضمیر
 نام علی بردل جان کن سطر
 خواست کہ نقشے بکشد دل پذیر
 نمٹے اللہ بزمین اللو سیر

دل سینہ از صدق بیایے علیؑ
 بد آنکہ از دل بہ اعتبار تزلزلت قلب مراد است۔ چون لفظ علیؑ آخر را مقلوب گردانی عملی شود
 تا از نام بحسب مترادف ہم مراد است و چون ہم را بردل جان کہ الفکرت مسطور سازی آسمان شود و چون
 اسما و میل را مرکب ثانی اسمخیل بنظر آید

دیرے سنگدشت کہ این عالم ربانی و عالم نیردانی و جانشین حضرت محمد دالت ثانی رحمتہ اللہ
 علیہ زینت بخش مسند علم و عمل و ارشاد و ہدایت گردید۔ در خوردی بہ زمرہ مریدین غوث الزمان جد زگوا
 خود حضرت خواجہ عبدالرحمن داخل شدند و بہ نظر کیمیائے شریعہ سلوک و اشعار تصوف و ابجد و کمال رسالتیہ
 توسیع و تبیین بخشیدند۔ سہ جانی

آہن کہ بیار سس آشنا شد
 خورشید نظر چو کرد بر سنگ
 فی الفور بہ صورت طلا شد
 تحقیق کہ اہل بے بہا شد

ایشان اکثر و بیشتر مرید خود بھی کہ دند تا طالب حق اصراری نمود از فیوضات و برکات مستفیدی شد۔
 از خلفائے مجاز ماہر محمد اسماعیل قریشی است کہ تا حال بہ قید حیات است اوقات گرامی القاس قدسیہ شان
 دائمًا بذکر حضرت الہی جل شانہ ہمور تا آخرین لحظہ ہائے حیات بے تصور نہ بودند۔ مطابق حدیث
 قدسی لَا لِسَعِیْبِیْ اَرْضِیْ وَلَا سَمَآئِیْ وَ لٰكِنْ لِّسَعِیْبِیْ قَلْبٌ عِبْدٌ مُّؤْمِنٌ سہ

ذعرش و فرشتہ بولیں اگر تو انی جوے ز قلب مومن کامل کہ چاہے او آنجا است (سرنہدی)
 تبلیغ و تائید مذہبی و مابقی را از فرالغز دینی خودی انگاشتند و بسا خدایات اجتماعی دیکسی انجام دادند۔
 اذان قبلہ بہار مسجد منزل گاہ سکھر و تحریک خلافت و رفتن ہمراہ علی ہودران بہ شمولیت موتمر عالمہ سلامی
 بہ مجاز مقدس و تاسیس مسلم لیگ در مسند ہفت سالہا سال بر غمدہ صدارت جمعیتہ العلماء و ضلع تھریار کہ
 فائز و نائل گردیدند۔

زہار و تقویٰ وقتہ در اخبار "صبح" لکھنؤ این فتویٰ بہ اشاعت پذیرفت کہ در شکر ولایتی امیرش
 استخوان یکدام پزیر ہائے ناپاک ہی باشد۔ حضرت الیشان در شعر ہائے خود اکثر ذکر چاہے ہی آوردند۔
 چنان چاہے آرزویم سرگرد دید نمودم گویم رودے آتیشنش (روشن)

پس متواتر تا سہ سال استعمال شکر ترک کردند تا در اخبار شایع گردید کہ عفاے شکر بہ آہک یا خیر یا
 پاک ہی شود۔ در ایام تحریک خلافت و ترک موالات نہ فقط استعمال پارچہ ہائے ذلالتی ترک کردند
 بلکہ از خانہ خود بیرون کشیدند و تارے نہ گذاشتند۔ و از بارغ والد صاحب خود گاہے سبہ بغیر از اذن او
 نمی خوردند ہی گفتند کہ از عمر ہفت سال تا بہ این وقت در سفر یا در حضر و گاہے در تمامی عمر نماز از ما قضا
 نہ شدہ (نماز تہجد ہم گاہے نہ گذاشتند) صداقت این دعویٰ بر روز وصال دیدیم کہ نماز ہائے فجر و ظہر
 و عصر و مغرب خواندند و ہنوز وقت عشاء شدہ بود کہ برہمان سجادہ نشستہ بودند و تبسم نمودند بقول قبائل۔

نشان مرد کامل یا تو گویم چو مرگ آید تبسم بر لب است
 بعد ۵۲ سالگی داعی اجل را لبیک گفتند و جان بہ جان آفرین تسلیم دادند۔ تابوت مبارک شان را
 از کراچی بہ "مقبرہ شریف" آوردیم و الیشان بہ جنب جد بزرگوار خود آسودند اِنَّا لِلّٰہِ وَاِنَّا اِلَیْہِ
 رَاجِعُونَ۔

وَاللّٰہُ لَقَدْ اَكْفَرْنَا الْعِلْمُ بِاَكْفَانِہِ
 وَاَدْفِنِ الْفَضْلَ بِاَدْفَانِہِ

چونکہ فناءے ظاہری موجب زوال تقربات ایشان نیست اَلْمَوْتُ جَسَدًا يُوْصِلُ الْجَبِيْبَ
إِلَى الْجَبِيْبِ النِّسْبُ كَثْمَةٌ اَزْ شَمَائِلِ خُصُوصِيَّاتِ اِيْشَانِ قَلَمٌ بِنْدُ كَرْدِهٖ تَسْلِي اَشْفِي خُودِ كُنِيْمٍ وَاَزْ اِيْزِدِ مَسْتَقَالِ
بَلْتَجِي مَسْتِيْمِ كِهٖ بِجُوْا رِحْمَتِ خُودِ جَايِ وَاَدَا بِجَاهِ سَيِّدِ الْكُوْنِيْنِ وَاَلْاِمْجَادِ سَهٗ

بشتم نہ کرد داغ دل لاله را علاج توان بگریخت خطا سر نوشت را

سعادت شیوہ ایشان بود گاہے در خانہ ہر چہ بودے بہ کد ام سختی دادے اصرار می کردیم
کہ بابا جان شما چہ ادا دید۔ بعد از تشریح گفتند۔ لیکن اواز من زیادہ محتاج بود۔ اَلْمَسْتَجِيْ جَبِيْبِ
اَللّٰہِ (در بارہ معاملہ حسابات فرار عان خیلے تفحص و تہسس می کردند بسیار خیال می داشتند
کہ کد ام شتی عمدًا یا سموًا در مال ما حق فرار عانیا و ردے

مشور حساب جهان سخت گیر کہ ہم سخت گیر بود سخت میر

اکثر و بیشتر مخلوق بر فیصلہ ہا امین مقرر می کردند۔ بعضے ناویدہ و ناواقف ہم در کورٹھا
ایم گرامی ایشان بہ امانت می دادند فیصلہ ہا ان طور بہ تدبیر و فراست می کردند کہ جہاںے انگشت بندان
می ماندے۔ گاہے ناب آہنامنی خوردند یا ہدیہ قبول نمی کردند۔ در اظہار کلمہ حق بیچ پُر انداشتند
در مسائل دینی و سیاسی و تقریر و تحریر ایشان لائقہ و اصحہ آن بود کہ کسی طاقت جواب نہ داشت
و بقوت خطابت بر مسامین ہا ان اثر می شد کہ مسخوری شدند و نیز در مباحثات استدلال و براہین
قاطع می داشتند

نالہ ایل نمی بینم چہ شد دان صدے گل صبح اکنون کجا

ہستی تو ہوم این دیر ہوسن نقش بر آبے ہست بے چون چرا

در شعر و شاعری این طور مکرر داشتند کہ فی البدیہہ موزون و بی نظمی گفتند۔ یاد دارم کہ در

جواب ہاشم مخلص (دیباخانہ مسلمان) قلم برداشتہ دو صد شعر در زبان سندھی گفتند۔ بعد از چندے

اذان بنام این فقیر را خیار الخیر شایع کردند
 ما بودیم بدین مرتبه راضی غالب
 شعر خود خواہش آن کرد کہ گردن ما
 در دیوان روشن اشارت تعداد ہم مطبوع نہ شد۔ بعض شہابے سیاسی کہ بہ تنقیص یا
 تعریف مکتوبے بودند از دیوان روشن خارج نمودند و بعضے را بر کاغذ پرانندہ گذاشتند۔
 یک بار بہ شرف ہم رکابی حضرت ایشان بہ زیارت حضرت مجدد الف ثانی رحمۃ اللہ علیہ ہم ہم
 بودیم خلیفہ محمد صادق ہمراہ خود خواجہ آورد کہ در نقلہا و تبرکات و قبر پوش مبارک بود بہ ادب شہت
 و گفت از مشب متواتر در خواب حضرت مجدد الف ثانی رحمۃ اللہ علیہ امری فرمودند کہ فلان تبرک بہ
 محمد امین جان مجروری بدہ۔ لتساہل و تکاسل می در زیدم۔ اما مشب بتاکید تمام امر فرمودند و این
 امانت تان حاضر می گتم حضرت ایشان خیلے مسرور شدند و بہ راس زمین نهادند و گفتند کہ این قبر پوش
 مبارک را بر اے جوازہ من نگہدارید۔ اتفاقاً رحلت حضرت مرحوم در کراچی واقع شد۔ چون اناشہ را
 تجسس نمودیم ہمان قبر پوش مبارک پیدا شد کہ بر جوازہ نهادیم۔ آوردہ اند کہ حضرت امام ربانی محمد
 الف ثانی شیخ احمد فاروقی قدس سرہ روزے بہ زیارت حضرت خواجہ معین الدین چشتی تشریف فرما شدند
 و مجاوران روضہ ایشان قبر پوش را تبرک گویان آمدند۔ ایشان آن قبر پوش را بہ ادب تمام قبول نمودند
 و آہ از دل کشیدند و فرمودند کہ لہا سے ازین نزدیک تر حضرت خواجہ نبود لاجہاں آن را بہ لطف نمودند
 برائے تکفین مانگہدارید۔ ابن ہم بعینہ ہمان مثال بود۔ چون اول رخصتیم حالت قبض و بسط بر ایشان
 طاری شد مضطرب شدند پس یک روز مسرور و بہتج دیدش عرض نمودم کہ بابا جان ماجرا چیست تبسم
 نمودہ گفتند (اسے جان پدر)

گھڑیاں شکستہ بردہ بودم ہمہ درست شاہ پنجاب
 اکثر در محبت حضرت رسول مقبول شایعہ (فداہ ابی وامی) صلی اللہ علیہ وسلم سرشار بودند

چنانچہ اکثر کلام ایشان کہ نعتیہ بہت خیلے خوب واقع شدہ بہت۔ مشتمل نمونہ از خود از اذان پیشی کہتم :-

انبیاء انیس با ذات شریفیت بستے زانکہ ایشان چون بخوام اند توئی چو افتاب

یا شفیع المذنبین یا حرۃ للعالمین من رنگ کوے توام رود از سنگ کو متاب

از حریمت حلقہ دگر دغم بیرون کش زانکہ طحلی ندارم در جہان جز این جہا

دو مرض الموت دوسرہ باو بزیا ریت فیض بشارت آقا سے مدنی سلمی اللہ علیہ وسلم مشرف شدند

پیش ہم چند بار زیارت کردہ بودند۔ در عشق و محبت فدا بودند

بہر نیچم از ہر ت گرسر رود همچون قلم خواہ توانی خواہ رانی لے شہ عالی جہا (روشن)

شہ شامل ایشان عرض نمودم

حکایت بود بے پایاں بہ خاموشی ادا کردم

رشتہ و عمر قلم بسیار با بستے دراز تانوشے شرح آن بچیدہ کامل اند کے (روشن)

بیان روشن

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

بعد از حمد و صلوة این بنده پستی میرزد و بیچ میدان غلام مصطفیٰ خان اعتراف خوش بختی خود
 می کنم که بفضله تعالیٰ محذومی حضرت مولانا محمد سخی جان فاروقی مجددی مدظلہ (فرزند ارجمند صنادیو
 علیہ الرحمۃ و العتران) شرف نصیح و ترتیب این نسخہ مبارکہ داده خیلے رافت و شفقت ارزانی فرمودند۔
 حالاسی عاخرانہ نموده این کلام بلاغت نظام را نذر قارئین کرام کنم و عقوبتہ تقصیر بار امیدوارم۔
 ازین دیوان و الا نشان برمی آید کہ حضرت مصلحت علیہ الرحمۃ (م ۱۳۶۱) کہ صدر مسلم لیگ در
 بسند بودند۔ قبل ازین یہ ترکیب خلافت ہم والیستہ بودند۔ در سال ۱۹۲۱ء چون شہزادہ ویلز برطانیوی
 در ہندوستان آمدہ بود و بیچ چاہہ مظلومان ملک ہنوز نہ کردہ شد چنان گفتند :-

شوند جو رستگار چو با یقاد آمد	حرف جان بازی پروانہ مرایا د آمد
آن چنان در سرم افتاد خون اسلام	گر دوسر نہ رود آنچه بہ ایجاد آمد
آتش ہمت چون تیز کند صر جوار	چہ شود ظالم اگر بر سر بیداد آمد
بے گناہی است درین وقت گناہ ویلز	ہست افسانہ کہ ویلز ز پیے داد آمد

۱۔ این جا اصلاً لفظ "سوراج" بود کہ خود مصنف آن را تبدیل بہ "اسلام" کردند۔

۲۔ حضرت مصنف لفظ "ہل بسند" را ملحوظ داشتہ سکون آخوالفاظ این قبیل را حرکتہ تصور کردہ اند۔

ده لفرزند ان من عمر دهدايت بے شما
باد حفظ لایزال شامل شان پیش و پس

ایشان بر فرزندگان خود اعنی مولانا محمد اسحاق جان مدظلہ، خیلے شفقت نمودند۔ و در ۱۳۵۳ھ ۳۰ پون

مؤخر الذکر بر اسے زیارتِ اجمیر شریف رفتہ بودند حضرت مصنف این غزل گفتند :-

یار بے سانی بمن آن نوز نظر کے
این نخل امیدم تو بیاری ہی بہ ثمر کے

عمرم بہ شب تار جدائی بسر آمد
اسے شام فرا تم بنائی تو سحر کے

از بس کہ ز جوشِ غم او چشم پر آب بہت
این آتش دل را کشد این دید تر کے

غزلے کہ در قیامِ نصیبہ مگر گفتند چنین بہت :-

چہ خوش بود کہ بیائی شبے بہ حنائے ما
کئی چو مطلع خورشید آشیانے ما

دلجم گرفت کنون از سکونتِ مگر
نہ دایم این کہ کجا بہت آب دانه ما

در مقطع این غزل احساسِ بلندی کلام خود را اظہار نمودند :-

بخوان بہ مجلسِ احباب این غزل روشن
کہ نیست شاعرے مثل تو در زمانے ما

و این احساس را در جاعے دیگر ہم ظاہر کردند کہ در جواب این کلام گفتند :-

از من مشو جدا کہ نہ کردہ بہت بیچ کس
پر دانہ ز شمع ازین انجمن جدا

و شعر ایشان چنین بہت کہ غزل آن در مگر گفتہ شد :-

بیرونِ خادِ غرت شعوم فزون تر بہت
مانند گوہرے کہ شود از عدن جدا

ہم بدین طور گفتند :-

خواہم کہ در مقابلہ شاعران سند
روشن بودن نمایے لفل شبانہ را

روشن بجانِ صلہ تحسین ز کہ یابد
یاران ہمہ رفتند کنون ہم لغتے نیست

لہ در نماجاتے حضرت روشن گفتند :- چو شعوم زادہ طبع بہت در خلق بسے مرغوب این اولاد گردان

چشم تحسین روشنا از کس مدارا کنون چون
 نے بہ عالم شاعر نے شعر دانی ماندہ بہت
 حاین گو نہ آعلیٰ و احساس بلندی بسبب غرور و نخوت نہ بود و لے از بر اسے حقیقت بود کہ ایشان
 نتیج شعراے مشاہیر کردہ بودند۔ از حافظ شیرازی غزلے بہت :-

صبا ز منزل جانان گذر درین مدار
 از و بعا شوق مسکین خبر درین مدار
 حضرت روشن را غزلے بہت بدین مطلع :-

بتاز لطف بسویم نظر درین مدار
 ز حال زار و نزارم خبر درین مدار
 حضرت جانی علیہ الرحمۃ گفتہ بودند :-

کے بود یارب کہ رود در شرب و بطی کنم
 کہ بہ مکہ منزل دگہ در مدینہ جاکنم
 و حضرت روشن را غزلے بدین نمط بہت :-

کے بود آن دم کہ در بزم وصال جاکنم
 مسجدہ تعظیم سوئے تو چو نقش پاکنم
 غنی کشمیری را غزلے بہت بدین طور :-

تا سر مرہ ان سیاہی چشم تو دیدہ بہت
 در چشم خویش میل ز خجلیت کشیدہ بہت
 و حضرت روشن را این بہت :-

مرغ ذلم بسوئے تو لے مرہ پریدہ بہت
 شاید کہ باز دانہ مجال تو دیدہ بہت
 غزلے از غنی کشمیری این ہم بہت :-

ز شرم چشم تو بادام خشک تر گردد
 مئے رسیدہ چو بیند لب تو بر گردد
 و حضرت روشن در بحر مختلفہ گفتند :-

دایرا ریش دل و جانم بہت بر گردد
 مرہم وصل تو گر باز بسر گردد
 مولانا محمد اسحق جان مدظلہ در ۱۹۳۹ء بہ کابل رفتہ بودند و اذان جانغزلے کہ مصنفہ حضرت

عبدالسلام مجددی اکتیم بود و شعرے ازان این است بخدمت حضرت والد ماجد خود (حضرت مصنف) ترسیل فرموده بودند :-

مغم غیر درد سر چه دارد خوشا فقر و خوشا نان جویش
جد مولاناے موصوف اعمی حضرت آقا محمد حسین و عزیزے محمد سلیم جان مجددی ہم جواب
این غزل گفتند حضرت روشن نیز بدین عذوبت و حلاوت گفتند :-

چو پر تو افگند شمع جبینش شود پروانه شمس خاورینش
یہ میر لاله و گل آن کسے را چه حاجت چون شدین گل نشینش
ز بیداری بخوابے زان خوشم تا بخوابے بنیم آن روے حسینش
سردار عبدالباقی خان محمد زنی المتخلص باقی (سابق ایس۔ پی۔ کراچی) غزلے گفتہ بود کہ

این بود :-

آد بہار خیز بہ طرف چمن نگر گل مین و لالہ مین و لبر و دمن نگر
حضرت روشن در جواب گفتند :-
اے دیدہ گلشن رخ جانان مین نگر چنے بسان ز گوس رخ چون سمن نگر
روزم بیاد زلف تو تہانہ شد سید چون گیسوے تو در دل من صد شکن نگر
میر گلاب دلالہ بہ گلشن چہ می کنی آئینہ گیر دے خود اے گلبدن نگر
شاعرے شمس الدین بلبل را غزلے است بدین مطلع :-

ماہ تابے عجبے حسن شبابے عجبے لب چو لعلے عجبے رخ چو گلابے عجبے
والد ماجد حضرت روشن اعمی حضرت آقا محمد حسین سرہندی گفتند :-
رخ گلابے عجبے زلف نقابے عجبے آفتابے عجبے زیر سحابے عجبے

حضرت روشن بدین گوئے گفتند (وے مطلع موجود نیست)

دل بہ ہستی جہاں ہر کہ بند گویا زد جہاںے عجبے نقش بر آبے عجبے

حسب فرمودہ میل شبے روشن کرد این جوابے عجبے درج کتابے عجبے

این ہمہ کوشش و کادش حضرت روشن دلیے دبرہائے است بر ذوق اعلیٰ و ارفع ایشان

کہ بدین وسیلہ جملہ خیالات و جذبات ایشان بہا رسیدہ و یادگارے ماندہ است۔

اشعارے کہ ندرت اسلوب دارد این جا مذکور شود:-

پچو شبنم خیزم از ملک وجود خود ز شوق گر بتابد آفتاب روئے تو یا مصطفیٰ

جوش داند قلب شیطان ہم امید مغفرت چون کئی غم شفاعت پیش حق روز حیرا

چون نے خورم از جام لبت زانکہ ز ابرو دیدم بہ شب وصل ہلال رمضان را

سر کہ مسان ترشی گفتارت خراید اشہا کاش می بودے پو گفتار شا گفتار ما

فگندہ برق بہ رخ می گذشت یار میاغ مگر طفل گل این رسم چادری آموخت

خال مسیہ بروت ز باروت گر نہ بود آخو بگو کہ آتش رویت چسان برفت

خامہ را سازند زان رو روسیاه ہست کان دائم پیے عیب دگر

تشبیہات و استعارات ایشان ہم دلکشی و دل آویزی دارد و ندرت اسلوب را از دست

نہی دہد:-

نہادہ ز نقش زان سر بہ آتشین رویش کہ سجدہ می کند این کفر پیشہ نار پرست

زمانہ سفند و دون را نواخت نیست عجب کہ بار گنج کشد خوب گا و فطرت لبت

پس از شیرین زبانی تلخ گشتی نہ دانستم کہ داری نیش دونوش

کے بود آن دم کہ بر محبوب گندم گون خود نقد تقویٰ را قدا چون آدم و حوا گنم

عرق یک قطرہ از رویش چکیده تو گوئی کز مرہ افتاده ستاره
 این قسم ندرت اکثر و بیشتر موجود است و غزلے کہ برین دعویٰ دلیل کافی است بدین مطلع
 آغاز دارد :-

ز بیم روزی بجز این تو لے گل به عین وصل می نالم چون طبل
 پس با این ہمہ معنی طرازی و نازک خیالی کہ ازین دیوان پیدا است حضرت روشنی
 آرزوے صحیح دارند :-

به این نازک خیالی ہا بہ این معنی طرازی ہا
 بہ سبب دل روشنا آخر رسیدن آرزو دارم
 ردیف و قافیہ مشکل ہم استعمال کردند و این محک مہارت تامرہ ایشان است - مثلاً :-

اگر چو شانہ بیایم دو صد زبان مہر
 زو صفت موت نہ سازم یکے بیان مہر
 بہ غم صید یارم گر کند بالا کمان ایرد
 بہ لحو صید سازد همچو من صد ہا کمان ایرد
 بہ کوس ماہ رودے دیدہ ہستم ناگمان ایرد
 قبائے ہستی خود را دریدم چون کتان ایرد
 حضرت روشن در صوبہ ہند (ہندوستان) زندگی کرتی کردند بدین سبب بعض الفاظ ملکی ہم
 استعمال نمودند - مثلاً :-

کردم سوالی وصل چو زان یار بے نیاز
 سو کم فگندہ پیہ گد ار ابہانہ ساخت
 بجائے پان برائے سرخی لب
 بخون عاشقان کردی غارہ
 بر لب لعلت بتا لیدہ خون یا شراب
 یا برادرنگ حنایا رنگ پانے ماندہ است

کب

لفظ چائے" را استعاره نمودند :-

تمودش گرم روی آتشش

چو چائے آرزویم سرد گردید

"ترنگ" بمعنی فو استعمال شده است :-

حیات این گلستان یک ترنگ است

به سنگ تفرقه لبکست دل را

دلے استعمال این قسم الفاظ تقاضای حالات بود و محل اعتراض نه دارد.

پس یا همه اوصاف شاعرانه اگر حضرت روشن بر طبع خویش نازند بجا است :-

مزدک روشنا بر طبع خویش می نازم

مرا چو داد خداوند شاعرانه دماغ

سه این بندہ هیچ بدان بعضی ادا شمار این دیوان را طماننا فن عروض اصلاح داد بودم در صابر ادگان الاشاره اپنے طرہ آمد۔

دیوان روشن
(دیوان بوالعجب)

از دل روشن براه دیدگان
خون دل صد کاروان آید همی

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

ہست ادنی قدرت چوں خلقت ارض سما	بواجب مذم ذاعلی شانت لے رب العلا
تا کہ چوں حرف غلط حک سازد آن حرف قفنا	اچہ کلک قدرت بنوشت نتواند کسے
ہر چہ سازی می توانی ساخت بے چون چرا	ہر چہ خواهی بے رفیق و بے معاون می کنی
بے ستوں افراختی بر فرق ما سقف سما	جہذا گستردہ فرشت زمین بالا لے آب
لے شہ کون و مکان چوں ابتدا ابتدا	باو شاہیت نہ دارد انتہا دائم یقین
ہر کہ را گمہ نمائی گم گتد راہ ہدا	ہر کہ را بخشی ہدایت ماند او بر راہ حق
عابدان گاہے ہی گیری تو باز ہد و لقا	میگشتان وقتے ہی بخشی بجرم و معصیت
می دمانی در گلستان گل تو از زمین صبا	می نمائی در صدق پیدا اگر از فیض عنایت
بے مدد از کس رسائی رزق باہر بے نوا	بچون آن سبزہ کہ کردی بنزیر بالائے کوہ
سخت در ماند ازین فعل خبیث ناروا	نکتہ چینی نکتہ چینی گر گتد در کار تو

اسپ فکرم گرد و عمرے بدشت حکمت
 بادشاہ از برائے دوست دشمن خوان
 جان فدائے علم تو کیسان نوازی بندرا
 ماندہ ام از متن طاعت حائثہ سابرط
 تاہم این بیدلے بے پایان ندارد انتہا
 ہرز مال یک گونہ گستردی تو بے روی وریا
 گو کند کارِ ثواب و گو کند کارِ خطا
 ناروا بر خود روا کردم روا را ناروا

روشن مسکین سزائے لطف احسان گرچہ نیست

کن سزائے نواشتن از لطف یا این ناسزا

کے بود آن دم کہ آیم سوئے تو یا مصطفیٰ
 ہچو شبنم خیزم از ملک وجود خود ز شوق
 صد گل شادی بیارغ خاطر من بشکند
 کلک قدرت بر بیاض حیرت تو لا جواب
 بالیقین صد مرتبہ در مرتبہ از سلسیل
 شد منور مہر و ماہ لے ماہر و از عارضت
 ہچو خاک فتم بنجاک کوسے تو یا مصطفیٰ
 گر بتابد آفتاب رُوسے تو یا مصطفیٰ
 گر صبا آرد لبسویم بوسے تو یا مصطفیٰ
 ز در قم ہر مصرعہ ابروسے تو یا مصطفیٰ
 افضل و عالی است آب جوسے تو یا مصطفیٰ
 گشت مشکین مشک ناب از بوسے تو یا مصطفیٰ

بہر روشن بہتر از کحل الجواہر آن بود

گرد سد گردے ز خاک کوسے تو یا مصطفیٰ

اے بلخ آفتاب جبین تو و الصغی
 تشریح سلیتہات زالم نشرح آشکار
 دے وصف مشکموسے تو و اللیل ذابھی
 توصیف ذات پاک تو ظاہر ز محل اتی

یسین والمزل طہ اہت آیت
 اسرار سردی زلیب لعل تو عیان
 سر و قدرت چسان بہ زمین سایہ انگند
 چون آمدی بہ مسجد اقصیٰ شب عروج
 از آفتاب روے تو چون ماہ مقبیس
 ہر مرسل از تصور شان تو عاجز ہست
 کے ممکن ہست بر سر گیتی نظیر تو
 تو عالمی بچہ ماکان و مایکون
 ہر کس کہ نقص شان تو جوید بنی ہست
 بے جرم و بے گناہ وہابی تو در بقیع
 بار و گر بسان یزید اے یزید نجد
 در سر زمین یثرب گوئی ز ظلم تو
 اہل زمین چہ بلکہ ملائک بر آسمان
 بے غم مشو ز کیفیر کردار خود چو ہست
 ایمن مشو کہ دست مکافات آسمان
 اے بادشاہ ملک رسالت کہ مثل تو
 از مصحف جہاں تو یا سید الوری
 الخوار ایندی ز جبین تو بر ملا
 پیدا شدی چو نور حق از نور کبریا
 کردند اقتدا بہ نسبت جملہ انبیا
 شد ہر نبی بوقت عبورت ز ہر سما
 از بس رسیدہ تو بہ آن اوج اعتلا
 چون نسبت احتمال عدیل تو بر سما
 لیکن علوم تست بہ اعلام کبریا
 گو عالم ہست و فاضل دگوشیخ و پارسا
 آزرده بر اے چہ اولاد مصطفیٰ
 کردی بہ اہل بیت رسول این قدر جفا
 آمد بجوشش خون شہیدان کر بلا
 ہستند از جفاے تو در لوحہ و عزا
 بیخ رسول باعث رنجیدن خدا
 ہموارہ از شفق نہ بود دست در جفا
 یک کس نہ دیدہ ام بہ جہاں در خورشنا

این اشعار را بنی علی بن ابی طالب نے کہا ہے

یاد آن زمان کہ یا نظر کمبیا اثر
یاد آن زمان کہ صیقل لطف جزیل تو
یاد آن زمان کہ خاک سیر کویت این فقیر
یاد آن زمان کہ روز و شب این بند شوم
یا سید الخلائق تذکیر روزنتک
یا لیت فی مدینتک کنت ساکناً
ناری سواک مستند فی جمیع حال

از راه لطف روشن ناچیز، همچو خوش

کن جذب سوئے خویش بنامند کربا

چون بہ دل یاد در شاہ غیب آمد مرا
زود تر یا مصطفیٰ بنواز با دیدار خود
یک زمان فارغ نیم از یاد تو ای شاہ دنیا
ہر کہ دارد دوستیت دوستی دارم باو
خواستم تا ہر ستون در گت در بر کشتم
با سگ کویت مسمی ساختم خود را از ان
در جوارت آنچه من اندوخم جنس سرور

اشک بے پایان ز چشمان زان سبب آمد مرا
زان کہ از جوش فراق ت جاں بلب آمد مرا
بر زبان مدح و ثنایت روز و شب آمد مرا
ہر کہ بینم دشمنت بروئے غضب آمد مرا
لیک مانع زین جسا رہتا ادب آمد مرا
در نظر از ہر لقب خوش این لقب آمد مرا
آنچنان راحت نہ در شام و حلب آمد مرا

در رہش تصدیق تفریح بہت اے روشن مگر

زانکہ چون از ہر مشقت صد طرب آمد مرا

اے مہ بئرج ہدا دے گوہر درج تقا
 خاک بر آنکس کہ او خاک کوی تو نیست
 سازم آن را از براے ہر دو چستان تو تیا
 گردہ دستے کہ آیم سویت اے سلطان دن
 سازم از فرط محبت دل تبار و جان فدا
 آرزو دارم کہ بر شمع رخت پروانہ وار
 چون کنی غم شفاعت پیش حق روز جزا
 بوشد اندر قلب شیطان ہما مید مغرت

اے توش آن ساعوت کہ روشن را خدائے ذون

سوی تو رفتن میر سازد از لطف و عطا

بیا سوے مدینہ تا بیابی صد قرار این جا
 چہ خوش باشد کہ سازم خوش را ہمد لگوین
 قل این جا سبزہ این جا گلشن این جا بو با این جا
 ز فرط حبت سردار بہان داتم چو یک لمحہ
 دل این جا دید این جا سینہ این جا جسم ار این جا
 شاید بے نیاز از باغ جنت تڑ بہت طیبہ
 مرا این جا سالین جا مدت این جا روزگار این جا
 چو نقش پائند بر آستانش ہر سرا فرانے
 گل این جا سنبل این جا سوسن این جا لاله زار این جا
 مرا این جا گردن این جا افسر این جا اقتدار این جا

بصبح و شام روشن از خدایے ذوالمنن خواہد

مکان این جا وطن این جا جو ارا این جا مزار این جا

سویم نظرے افتد اگر شاہ بتان را
از دست تو ممکن نبود زندگیم زانکه
از چشم چو مانند سحاب آب روان است
فارغ نبود کس ز غمت زان که هویت
از کوثر لعل تو جودا با ختم اے دوست
بشکست به سنگ غم داندوہ میانم
از یک گذری سویم قدرش نہ شود کم
مانع مشو اے شوخ ز فریاد که چون شمع
چون می خورم از جام لببت زانکه زایرد
در حیرتم از لفظ موهوم دهانش
از دوری روشن چه کنی شکوہ کہ ادی
چون دانہ تسبیح عنانش دگران را
یقینم شد چو یا طوفان ہجر افگند کارم را
برنگ دانہ تسبیح دور آسمان دون
نگاہ نازعنیت چون کتد کاردم علیی
سازم ہدیت تیر رنگا ہمش دل و جان را
داری زمرہ تیر زایرد چو لکمان را
چون دور نہ سازد ز رخم رنگ خزان را
چون پر تو خورشید گرفتہ است جہان را
چون ماہی بے آب ہمہ تاب تو ان را
از بہر سفر لبست مہ من چون میان را
آن کیست کہ گوید ز کرم سروروان را
از شعلہ جورت چو بر آریم زبان را
دیدم بہ شب وصل ہلالِ رضاں را
یارب ز کہ پرسم سخن سیر نہاں را
کند بر باد روزے خرمین صبر و قرارم را
بدست غیر می دارد عنان اختیارم را
چہ خواهد شد اگر بیتی پس از مردن قرارم را

یہ لحظہ آتش خاطر فرا گیرد جہاں یکسر
 زیاد گلرخت افتد ز بس گلگون سرشتک چشم
 ز دل تنگی چو لے دلیر را قشاقتم شرارم را
 بیا بنگر بہ داما تم بہ سار جو مبارم را
 تقرب ساخت بہ ہم انسجہ صبر و قرارم را
 یہ دوری داشتیم یک نوع آسائش مگر اکنون
 ہمیں کافی کہ باشد در خریداران شمارم را
 یہ نقد جان اگر چه اشترایش ہست نامکن

یہ بدنامی نمی گشتیم روشن شہرہ آفاق

رسیدے مرہم وصلش اگر جان فگارم را

بتا در دشت اگر شانہ دہی زلف چلیپا را
 بقہر اے شوخ تاکے ماہر وے خوشین پی
 ز عنبر پر سنائی آن زمان دامن صحرار را
 بگردان سوے مشتاقت بچند رُویے زیبارا
 دران ساعت چو دیدم بجا بآن ماہ سیمارا
 کہ در کویت بسازد چشم دریا پار دریا را
 اگر آرم بکف یک شب بیاض ماہ سیمارا
 اگر در باغ بالا کرد سردم سرد بالارا
 چسان با یک زباں آرم بجا مدح گرہ ہارا
 چو دیدم مدعی عشق ادمن جملہ اعضا را
 ہر جانہ کہ عشقش ریشہ سان ہر جا رسد محفی

ز بس از دغا صداد لالشگفت بہت در جانم

سمن رویا بیارغ جان بیا دکن تماشا را

چه خوش بود که بیانی شبے بجانہ ما
 چه خوش بود که بنوشتم ز جام لعلت مے
 چونیت باد صبارا گذر بہ محفل تو
 ز خواب راحت بیدار سازمت لے شوخ
 خزان ہجر گذشت و ہمارو مل رسید
 دلم گرفت کنون از سکونت تکھڑ
 چسان بہ رقص نیاریم لہلہ دل گیر
 ازال کہ نشہ صہبایت در ترانہ ما
 کئی چو مطلع خورشید آشیانہ ما
 دران زمان کہ کسے نفیست در میانہ ما
 بتو کہ گوید احوال عاشقانہ ما
 اگر بہ پیش تو گویم ز عم فسانہ ما
 ہزار شکر از ان خالق یگانہ ما
 ندانم این کہ کجا ہست آب دانہ ما
 ازال کہ نشہ صہبایت در ترانہ ما

بخوان بہ مجلس احباب این غزل روشن

کہ نیست شاعرے مثل تو در زمانہ ما

اگر چو ماہ در آید بہ آستانہ ما
 شویم محو تاشائے او چو آئیت
 ازان نظر کہ بہر ماہ می نمود چہ شد
 ز طفل اشک بجانم کہ کو بہ کو گردید
 چو دید نرگس او مست گفت لب در لب
 یشانہ دل صد پارہ زلف مشکینت
 بہ نقد جان نہ فردشی اگر متابع وصال
 شود منور خاشاک آشیانہ ما
 چو بے نقاب گذارد قدم بجانہ ما
 ز ماہمانہ رسید بہت ماہیانہ ما
 خبر بہر کس داد از عم نہسانہ ما
 کہ ہست مستی این از مے مغانہ ما
 کنم چو شانہ میا در بتا بہسانہ ما
 ز راہ لطف بدہ بوسہ بیانہ ما

لے صبح لفظ بیانہ است

کجا ز کویت مرغ دلم کند پرواز که زلف و خالی تو هستند دام و دانه ما
یقین کہ بر تو شود حال زار من روشن
اگر بخوانی این نظم عاشقانه ما

تمام عمر نمودیم جستجوئے ترا	نیا فقیم ز یک کس سراغ کوئے ترا
دلم چو شانہ دو صد پارہ گردد از غیرت	اگر رسد صناد دست شانہ موئے ترا
دسید صبح و صالم چو دلبر ایدیم	بشام کیسوی تو آفتاب روئے ترا
زرشک طرز خرام تو پایگل دارد	ازال زمانہ کہ دیدہ است سرو چہ ترا
ز کوچہ تو صبا عطر بیزی آید	رسمیدہ بہت مگر زلف مشکبوئے ترا
اگر ز صبر جو رت چو بیدی رزم	نشاید این کہ کنم شکوہ ہلے خوئے ترا
خیال غیرت گنجد بہ خاطر مہرگز	ز بس گرفت دل زار آرزوئے ترا
خبر ز غیبت کامت بنی دہدیکس	کہ تا گئے نشنیدہ بہت گفتگوئے ترا

یہ تار لفظ دُرِ فکرِ سُفتہ روشن

بیا بگوش رساں دلبر نکوئے ترا

چہ پوشی ماہ من مہ روئے خود را	کئی روزم سیمہ چوئی موئے خود را
قیامت قانتا قانت قیامت	نمودی چون قد دلجوئے خود را
نماز اہل عالم فوت گردد	یہ صبح اے ماہ مناروئے خود را

کز سجدہ بہ پایے آتشینت
 کماں ابرو بصیرت زارغ خالت
 بہ مہر اے دختر روز و صلت
 مرا ہم آتشین روئے تو اے یار
 چہ چسپان اند با ہم ہر دو مصرع
 بسین اے ماہ بیت ابروئے خود را

دُرِ اشکم فت در روشن بہ ہجرش
 گسستی عقدہ لولوئے خود را

دیدم چو بے ثبات اس اس زمانہ را
 چون تیز رو چو باد تبا شد سمند عمر
 بر آستانِ حسانہ عالم زر ہر دان
 بس کھا شتم بہ مزرع دل دانہ امید
 بے وجہ نیست گفتن شمع درین بہار
 زان امین بہت سقلہ ز آسید روزگار

روشن چسپان بہ چرخ پرد مرغ روح تو

در پایے ادست تارن آب و دانہ را

آن رشک گل بہ باغ اگر ساخت خانہ را
 گل بشکند ز شرم بہ گلشن چمانہ را

چون شانہ پارہ پارہ اگر دل شود چپو
 بر زلف یار چونکہ گذر نیست شانہ را
 گر زلف مانع است ز دیدار عارضش
 بے وجہ نیست مار بود ہر خزانہ را
 ہر تیر آہ من بہ فلک چون ہی بہد
 روزے خراب می کنم این بام خانہ را
 بچون کلید خانہ ز آہن سرد مرا
 چون سوزد آتش دل من آشیانہ را
 بازند بلبلان ہمگی ذوق زمزمہ
 دریاغ گر بیاد تو سازم ترانہ را
 جائے کہ ہچو مور سرد خانہ زیر خاک
 بلبل بہ فرق گل ز چہ بست آشیانہ را
 میکم بہ وعظ حضرت داعظ نمی شود
 خوش کردہ ام چو نغمہ چنگ چخانہ را

خواہم کہ در مقابلہ شاعران سند

روشن برودن تمام طفلی شبانہ را

یارب مباد ہیچکہ آن جان ز من جدا
 بس مشکل بہت این کہ شود جان ز تن جدا
 از کوی خویش یار چرا من می کند
 بلبل نہ کردہ بہت کسے از چین جدا
 رسم نماز صبح جہانے قصا شود
 برقع زرد کن بہ سحر ماہ من جدا
 اے گل اگر بہ باغ روی بلبلت شود
 ز گس جدا انبقتہ جدا نسترن جدا
 بے وجہ نیست زلف بہ رو گرفتہ ام
 شیرین دشا ز جور تو یا تیشہ فراق
 خواہم چو کوہن کہ کتم سر ز تن جدا
 از بہر صید مرغ و لحم دلبر امکن
 غمزه جدا و عشوہ جدا مگر دفن جدا

آرا بجزرم عشق مکش چون بگیسوان
 بستی هزار عاشق در هر شکن جدا
 چون من کنوں بے خبر ز ذکرده ام کلج
 حاشایہ قول شیخ بگردم زرن جدا
 بیرون خانہ عزت شعرم فردن ترست
 مانند گوهرے کہ شود از عدن جدا

جان دادہ ام یہ بزم وصالش رسید ام

یارب مباد در سخن ازین سخن جدا

صبحدم همچون نسیم آمد اگر دلدار ما
 اسچو گل بالدر شادی این دل بیمار ما
 از دل خونین خود گر خون بگیم پیش او
 خندہ جو شد بر لب آن دلبر خوشخوار ما
 آتش دل را بہ آب دیدہ سازم منطقی
 در نہ خواهد سوخت عالم آہ آتشبار ما
 گر کشاید ناخن تدبیرم از کالے گرہ
 صد گرہ دیگر قند از بخت بد در کار ما
 چون بہ ملک عاشقی محفی بہ طلب می رسم
 بیہم جان مانند جاسوس بہت اظہار ما
 سرخرویم پیش آریا پسر از فیض عشق
 گر چہ بے رنگی بہت رنگ جیمہ دستار ما
 درستی دستی حرلیت خویش گویم بیدار
 چون درین گلشن کسے طرفہ نسبت از بار ما
 در میان خاکساران یا تم خوش عزتے
 تا تو اصنع زد قلم بر نسخہ سپندار ما
 بسکہ سنگ کوردگان یا بند در شہر حنون
 لبکہ سنگ تو اند کہ گرد ما رخ کردار ما
 عالم از سوراخے برقع بر تو ظاہر بہت
 برقع پوشا از چہ پرسی از دل دگار ما
 سرکہ سان ترشی گفتارت فراید اشتہا
 کاش می بودے چو گفتار شما گفتار ما

شکرین اشعار روشن جلاے حلوا استند
گر بوقت آشتی خواند به پیش یار ما

محبوبیم اگر باز کند دست کرم را	شرمندہ کند ابرو نخل سازد ہم را
خال تو چنان حسن گل روی تو افروزد	چون صفر کہ دہ می کند اعداد رقم را
بورش به عطایے دگران سخی اگر دل	دائیم کہ تو ترجیح دہی بیش ستم را
چون رشتہ گوہر بہ سر آید ز پس مرگ	در کویت اگر جار سد این کشتہ غم را
ترسم کہ مباد اثرہ ام پات ترا شد	گر برہنہ بر چشم ہنی نقش قدم را
شاہان بہنادند بہ پیش تسلیم	در کشور خوبی چو بر افتراخت علم را
تعریف تو در حیطہ تحریر نیاید	گر بہر ثنایت دو زبان مست قلم را
یارب چه بود نیک زمانے کہ بیایم	آن نیک دل و نیک رُخ و نیک شنیم را

روشن بہ خدائے خود امید تمام بہت

کز لطف تو از دامن مشکین دژم را

زگرے سیراب بکشایا نبی اللہ خواب
 زالتش بجز تو از بس روزگاری شاه دین
 کے بہار چشم گریان تازہ سازد رومی من
 کے تو اند تاپ جز غم دل باریک من
 آنچنان بجز غمت در سینہ ام متلاطم مت
 گرچہ می گو شتم بہ افتخار غمت لیکن چہ سود
 اے مہ بروج نبوت سے در درج کرم
 رومی تو بدرالدرجی دکوے تو کہت الوری
 در دندان تو آب رومی در یک سر بخت
 انبیار نیست با ذات شرفیت نسبت

کمترین امتیانت بین بہ احوال خراب
 ہست مارا حال زار و سینہ خون دل کباب
 چون وز دبر دے خزان فرقت بچسب
 زانکہ مواز قریب آتش می شود پیچ و تاب
 کشتی عمرم حذر دارم کہ سازد غرق آب
 خون دل از راہ چشماتم ہی دارد ذہاب
 اے شہ ملک شرف دے شافع یوم الحساب
 نطق تو آب حیات دست جو د تو سحاب
 زلف مسکینت بجا کس میخت قدر مشک تاب
 زانکہ ادا شان چون بخورند توئی چون آفتاب

یا شفع المذنبین یا رحمتہ للعالمین
 از حریمت حلقہ در گونہ ام بیرون مکش
 بسکہ در جرم و گنہ عمرے بسر آوردہ ام
 بر ادا من نہ در زیدم عمل در عمر خود
 آہ در غفلت شیے موے سیاہم شد مفید
 گرامید مغفرت دارم یہ لطف آرزو بہت
 آچنان تردائمم گرافشرم دامن خود
 آچنان مشغول بدکاری ہم در روز شب
 آچنان شد نامہ اعمال مقبوحم ضخیم
 آنچه خبر آستان بوسی کنونم حاصل بہت
 آنچه من استادہ ام در خدمت همچون سلو
 آنچه این ناچیز را بنواختی از راہ لطف
 کے بجا آرم اگر شکرانہ احسان تو
 سر نہ پیچم از درت گرسر رود همچون قلم
 خواہ خوانی خواہ رانی لے بشہ عالیجناب

من سگ کے تو ام رُو از سگ کتبت مشاب
 زانکہ طحائے ندارم در جہان جز این جناب
 موم سان پیش تو از تشویری گردیم آب
 از لخواہی پیچ گاہے من نہ کردم اجتناب
 ہچنان در صبح پیری ہم نمی خیرم ز تو اب
 در نہ فعل قابل غفران نہ کردم اکتساب
 بگذرد از دامن اہل زمانہ سیل آب
 سخت مشکل شد کہ از من سر زندکار تو اب
 نیست ممکن تا کشم بر سر این پس این کتاب
 آنچه بس شان گدائی درت شد دستیا
 آنچه من افتادہ ام اندر حرم همچون تراب
 آنچه این مسکین رسانیدی بہ این حسن المآب
 تا ابد ہر موے اعضا کیم تو از دچو رباب
 خواہ خوانی خواہ رانی لے بشہ عالیجناب

می سرزد آن دم کہ روشن فرق خود سایید پرخ
 یا بدار جابر درت لے خسر دگردن رکاب

بچند اللہ کہ آسمند یارم امشب
 بہ دور جہاں لعش از منے وصل
 بہ سر نقطہ کاش رسیم
 یہ بین روزہ مساکہ مبارک
 رفو این سینہ صد چاک گردد
 زیرت سر یہ سرد سینہ رفتن
 ہسی غلطم ز پہلوے یہ پہلو
 زیاد ترہ ات خوابم حرام است
 زکے سے فروشان سر نہ تاہم
 زہر حقہ ڈرہاے دندان
 ز بارغ روشن بر خور دارم امشب
 چو ساغرد مبدم سر شمارم امشب
 ز بس شد منگشت اسرارم امشب
 شدہ رطب لبش افطارم امشب
 زلفت ارداد دوسہ تارم امشب
 مطلع شد لب سو فارم امشب
 زیاد نرگش بیارم امشب
 خلد در ہر دو دیدہ خارم امشب
 کشد گر محسب بردارم امشب
 ز ابر دیدہ گوہر بارم امشب

چو طوطی روشنا در مدح لعش

چکیدہ شکر از منقارم امشب

ترا بر حجاب زار من نظر نیست
مرا جز کوسے تو را ہے دگر نیست
رُخ تو گر لبها ہر در حجاب است
بہ پیش اہل معنی مستتر نیست
نماند بلبلان را ذوق فریاد
در ان گلشن کہ یارم را گذر نیست

چسان مخفی شود راز تو روشن

کہ غیر از دیدہ تر پردہ در نیست

مرغ دلم لبوے تو ای مہ پریدہ است
م شاید کہ یاز دانہ خالی تو دیدہ است
جز گفتگو کہ از دہنت می دہد نشان
مہوم لفظہ است کہ یک کس دیدہ است
ہر عنون ہواے تو دارد نگار من
عشقت لبان ریشہ بہر جا رسیدہ است
شاید بخواب روی تو دیدہ است گل ازان
پیرا من از خجالت بر تو دریدہ است
دیدہ است چشم طوطی خال لبست مگر
تاز ابروان کمان بشکارتش کشیدہ است

چون شمع شعله اے مہ نامہربان من
از آتش دلہم یہ زیبا تم رسیدہ مہمت

روشن بہ جستجوے تو اے گلزار من

صد در بہ رنگ رشتہ تسبیح دیدہ مہمت

درا شکم اگر بہامی داشت
بر سیرا فہر تو جامی داشت

دامنت را چہ سان زد دست دہد
در بیت آنکہ چو قبایلی داشت

می نہ رفتی بہ راہ بہارت
گر نہ راہی بہ کف عصای داشت

نشدے چشم مسیت او بیمار
تیرا ہم اگر خطای داشت

مژہ ہا ہر زمان نہ بستے صفت
یہ نمازے اگر قضای داشت

سیلم افزود ترش گفتارش
زانکہ چون سرکہ اشہامی داشت

سیر می کرد دانا روشن

آب دنان گر چو آسیامی داشت

یار رحمتے اگر بہامی داشت
کے جفا بر مہم رودامی داشت

می خریدم متاع وصل تو یار
نقد جانم اگر بہامی داشت

یاد باد آنکہ در غمت چون نے
از نفس سینہ نالہامی داشت

یاد باد آنکہ مردم چشم
بر لببت جائے خان جامی داشت

بہر بہار عشق دانہ خال
ہمچو حب الشفا شفامی داشت

آنچه بر من گذشت از هجرت خبر از حال ما خدای داشت

روشن از هجر تو نمی مردی

مرض هجر اگر دوامی داشت

رُخ تو ماه اگر ماه دلبری آموخت

عجب مدار که سازم مسخرت ای شونخ

نیافت مردم چشمم به گنج حسن تو راه

نگنده برقع به رُخ می گذشتت یار بیباغ

ز رشک غوطه به خون جگر خوردی قوت

دمید خط تو مانند ابروان شاید

بدست من در واصل تو عافیت افتد

ز خط مصحف رویت عیان که کلک قصا

شده است از سیر تو زنده جسم مرده شعر

ازان زمانه که روشن سخنوری آموخت

چو تیغ ابروی من تیغ خود کند در دست

به شب کشید پو عفتد لابی دندان

نه دیده ام به جهان مستی شراب چنان

دهد به قلب پری پیکران به لحظه شکست

ز شرم عقد ثریا به آسمان بگسست

کشید مردم چشمش مگر شراب است

نماده زلفش از آن سر به آتشین رویش
 که سجده می کند این کفر پیشه نار پرست
 بمثل ربط میان دو مهره یک بیت
 دو ابرو این تو دارند ماه من پیوست
 چه خوش بود که نواز د به مرهم و صلح
 چو یار سینه مارا به تیر حیران خست
 زمانه سقله و دون گز نواخت نیست عجب
 که بار گنج کشد خوب گاو فطرت لپست

بیام عرش پر در مرغ روح تو روشن

اگر سلامتی ز اسیب قید هستی رست

ز بهر تو که سوزان شعله رنگ هست
 دلم صد داغ چون پشت پلنگ هست
 درین گلشن چسان چون گل بیالم
 فضاے این بهارستان چو تنگ هست
 نه از گلهاست رنگین ساحت باغ
 و لے گل رحمت از شرم تو رنگ هست
 پیشیت نیست ممکن دم کشیدن
 که دم بر آئینه ز اسباب رنگ هست
 به سنگ تفرقه بشکست دل را
 حیات این گلستان یک رنگ هست
 گرفتار آدم از سیر سبزه
 که دارم این چمن هم سبز رنگ هست
 چسان هر کس به عشقت مست گردد
 مگر این سبزه خط تو بنگ هست
 نه گردد هیچ در صد سال زایل
 به دل نقشش هوایت نقش سنگ هست
 چسان آب بقا تو شمع ز لعلت
 که بر حوض دهن خالت ننگ هست
 فغان کاندر فلاخنهای دوران
 مرا سر گشتگی مانند سنگ هست

خدا را اے نسیم یک نگا ہے کہ دل در این چمن چون غنچه تنگ بہت
 بہ آہے بشکم سقعتِ فلک را کہ آن آماجگاہِ این خدنگ بہت

بہ زیرِ چترِ گردوں حالِ روشن

چو سنگِ آسیا کان زیرِ سنگ بہت

زانہ کم کہ رخ تو جلوہ گر نیست

اے ماہ بہ پیشِ قبلہ رویت

در نشکران بہ پیشِ لعلت

این خال بہ آتشینِ خرتِ حسیت

خطِ تو چو ہالہ بہت لیکن

از یادِ دوزخ جاے شکم

کنجِ لببت از چہ داغدار بہت

چوں شمع اگر یکا ہم افسوس

امر دزمراست بختِ منصور

چون خاکِ قتادہ ام بہ را بہت

چون بہت رفیقِ نامِ پاکت

چون مہر تو جاے یافتِ دل

بالتدک لوز در لہر نیست

طوافِ حریمِ معتبر نیست

بچون سنے بوریا شکر نیست

گر مسکنِ کافران سفر نیست

کاہندہ لوز این قمر نیست

در دیدہ بغیرِ مشک تر نیست

در تارِ دلہم اگر شتر نیست

این شامِ فراق را بحر نیست

کز دارِ عننتِ سرمِ خمر نیست

افسوس کہ بر سرمِ گذر نیست

در راہِ عننتِ مرا خطر نیست

این خانہ خراب کہ در نیست

روشن نہ رہی بہ قبلہ روش

تا برو سے یار را ہر نیست

آہ بر این رہ نہ یک ہم رہا نے ماندہ است
بلبلان رفتند از گلہا نہی بنیم نشان
خوشد از صفحہ مستی چو حرف نادر است
نیست اندر این رباط از ہر دران ما اثر
نقش پایے شان برائے انشانے ماندہ است
جائے ایشان خار و خس در گلستانے ماندہ است
آنکہ در دنیا بسے باغ و شانے ماندہ است
غیر خاکستر کہ آن از ہر دانے ماندہ است

گر میر ناموس داری در عمل روشن بکوش

نام نیک نیکوان چون در جہانے ماندہ است

غیر از طبیب و سہ ز تخلت ہوسم نیست
بے بہرہ نہ شد چون گس خال ز شہدش
انخ شدی اے گل ز حرم چمن خویش
از ہجر تو اے اہ لقاجان بہ لب آمد
دارم ہوس اما چہ کتم دسترسم نیست
یارب ز لب یار نصیب مگسم نیست
مقدار مگر پیش تو چون خار و خس نیست
زان سان کہ کنون آرزوے یک نفسم نیست
مرغوب دران غیر صد اے جو رسم نیست
از بسکہ کتون بے کسم واپچ کسم نیست
من شکوہ ہجر تو بہ خودی کتم اے دوست

روشن بہ جہان صد تحسین ز کہ یابد

یاران ہمد رفتند کتون ہم نقسم نیست

یار آئدہ عیادت مارا بہانہ ساخت
 پون خواستم ز جام لبش جرعہ شراب
 بالین من نشست و در اہمانہ ساخت
 باغیر دوش یار سب زار می گذشت
 بر تافت رُوئے خوب خدا را بہانہ ساخت
 برداشت ہر دو دست پو از بہر کشتنم
 مارا چو دیدیم و شہار اہمانہ ساخت
 انبوہ خلق دید و عسار اہمانہ ساخت
 بر نسبت ہر دو پایے حنار اہمانہ ساخت
 رُوئے من نہ کرد گدار اہمانہ ساخت

یک روز چون بہ روشن دوچار شد

بر قہ رخ فلکند حیا را بہانہ ساخت

مارا بخواست نان عشار اہمانہ ساخت
 گفتم کہ در حریم تو خوشبو زلف تست
 در ہائے خانہ بہت ہوا را بہانہ ساخت
 بنمود نامہ مشک خطا را بہانہ ساخت
 سویم فلکندہ پیسہ گدار اہمانہ ساخت
 سویم نگہ نہ کرد حیا را بہانہ ساخت
 مارا چو دید آمدن مارا بہانہ ساخت
 از کبر رو نمود غنار اہمانہ ساخت

روشن چو خجبر ستم آن شوخ بے گنہ

بر خلق من بر اند قصار اہمانہ ساخت

تا کہ در دل ہو بس غنچہ دہانم باقی است
 فصد بانیشتر غمزہ علاج دل است
 تن اگر سوزد چون شمع ز بانم باقی است
 نالہ گر کشم آواز فغانم باقی است
 زانکہ از غیر ہمیں سب دہانم باقی است
 چونکہ از عمر کنون یک دوزمانم باقی است
 من نہ دانم ز چہرہ چہرہ خزانم باقی است
 ابر چشم بہ بہار غمش از بس بارید

یہ سخن روشن کرد مت مسخر ہر کس

علی زیر دم تیغ ز بانم باقی است

دل را بہ زلفت یار از اندم کہ نسبتہ است
 در محفلت بہ پستہ و قدم چہ احتیاج
 گاہے نہ دیدہ ایم کزان بندرستہ است
 تیر غم تو خاطر این خستہ خستہ است
 چشہم بہ آب غلشیش فی الفور شستہ است
 ہر گہ کہ خاطر تو مگذر شدہ ز من

روشن بہ عمد لالہ ز گلہائے شاعر من

از بہر دوستان بہ کفم چند دستہ است

بے رخصت اے دوست ناپ تو انے ماندہ است
 نے لالہ ز راحت شادی نشانی ماندہ است

شعلہ حیرتو اسے نامہربان مانند شمع
 حال مادر دشت ناپیدا کنار عشق دوست
 از دو غمازان کہ رنگ زرد و اشک سُرخ است
 با ختم دیر و زور عشقش دل و صبر و خرد
 بر لب لعلت بتا مالیدہ خون یا شراب
 گیسوے یار است این یاد سج عطار است
 گوشتِ جسمم کا است باقی استخوانے ماندہ است
 پھوآن تشتہ کہ در ریگ روانے ماندہ است
 نے غمت مخفی و نے عشقت نہانے ماندہ است
 بازم امر و زانچہ باقی نقد جانے ماندہ است
 یا بر اورنگ حنایا رنگ پانے ماندہ است
 یا برہ مشکِ ختن از کاروانے ماندہ است

چشمِ تحسین رویشنا از کس مدارا کنون کہ چون

نے بعالم شاعر نے شہدائے ماندہ است

از آتش فراق تو دل سوخت جان برفت
 از کشور دلم بہرہ چشمِ اسماعیل
 خال سید بہ روت ز باروت گر نہ بود
 ہر طفل گل ز شوق رخس چشم خود کشود
 و احسرتا بہ لحظہ زمن این دآن برفت
 خون جگر بہ یاد تو صد کاروان برفت
 آخر بگو کہ آتش رویت چسان برفت
 وقت سحر بیباغ چو آن دلستان برفت

چون عند لیب بر سر ہر گل تو ہم سرا

روشن کہ چون دفازدل گلرخان برفت

از ان زمان کہ بہ بزمِ مرا مقام شدہ است
 مانند یک ورق از خواندن رسالہ غم
 سے طرب بعد از دور مہ بکام شدہ است
 ہمیں مقال چنان سر بہ سر تمام شدہ است

عجب مدار که گیرد به رُوبرو صورت
 ز لبیکه بالیب تو بوسه بر پیام شده است
 چو دیدن مہ تو دامنایم شده است
 کہ کس نہ دید چنین سچہ گاہ خام شده است
 کہ در تمام جہان جمع صبح و شام شده است
 جدا بساز کہ این تیغ در نیام شده است
 ازان کہ دود دلم بر سرم غلام شده است
 مگر یہ قوتے حسنت سکون حرام شده است
 سپند وار نہ دیدم بہتار عم آرام

یہ نقد بوسہ متابع دلم چو بگرفتے

مگو کہ روشن بے قیمت غلام شده است

ز جانبیت صنما جو رہا چو ہر چند است
 ز لبیکہ دعدہ حسلافی نمی شود باور
 من از در کپڑہ دل سوے دوست می نگرم
 ز صنعت دل نہ کنم اسچ شکوہ بعد ازین
 بے غم زہ قتل کنی ہم بخویشتن تری
 یہ شام وصل کہ فرداے آن فراق بود
 اگر بہ بالیش پرس نہم نیاید خواب
 دلم بہ قہر تو از مہر غیر نور مند است
 مرا بھدی تو گر عمد تو یہ سو گند است
 چہ شد بظاہر اگر باب چشم من بند است
 مرا کہ تا ز رخ و لعل یار گلقتند است
 کہ چشمہائے تو از پلک در قرآگند است
 شراب عشق نشاظم بہ زہر مانند است
 کہ این بہ سنگ در دوست آرزو مند است

چرا بہ نزدیک تو حال دلم حشراب شدہ
 پو تو زد من غمت از پیش ہم تو متدہست
 زراہ دیدہ اگر خون دل رو دچہ عجب
 کہ می ترا و دچہ کے کہ آن بہ آوندہست
 نہ تیغ بند نہ شمشیر میند قطع کند
 میان روشن دیار شہ چہ طرفہ پیوندہست

سَلِّ اللَّهُمَّ ارْزُقْنِي لِقَاءَكَ الَّذِي مَا كَانَ شَيْئًا نَظِيرَهُ فِي الدِّينِ وَالْآخِرَةِ
بِلُطْفِكَ وَكَرَمِكَ

دلیک مقدم آن گلزار شد باعث	مرا بباغ نه فصل بهار شد باعث
شراب و میزه و جوی نگار شد باعث	درین بهار به توبه شکستم یارب
هزار شکر که ادرا شکر شد باعث	بغزم صیت لبویم همی رسد دلیر
به اشک ریزی من این عبار شد باعث	که درت از دل صافش به گریه می شویم
بناله ام چو عجم آن نگار شد باعث	چرا بیتال و افغان ز من ملول شود
که چون به بر همیم زلف یار شد باعث	سزد که من نه کنم شکوه پریشانی
به آن دیار چو باد بهار شد باعث	ز من مرغ به کویت چو خاک اگر افتم

مرا از طاعت مقصود نیست باغ بهشت

دلیک روشن آرا نی دیار شد باعث

چه شکوه کنم از راحت حیات عبث
 به قند بار چو وقت دل بیت میسر شد
 که داند آن مه سوسے من الرفات عبث
 چرا به گروم در غزنی و هرات عبث
 مرا چه سود که داتم دگر نکات عبث
 بعرض حال خود این خاتمه دوات عبث
 سزد که داتم من جمله مسکرات عبث
 طبیب من مکن این جمله ادویات عبث
 به بسته بودم این رشته حیات عبث
 دل از خیال بت خود چو گشت بتخانه
 مرو ز خویشتن اے دل بسو منات عبث

نه می تو از د چون دلبرم به یک پاسخ

تو نیز روشن مغرمت رفعت عبث

در یخ رفت ز من عمر بے ثبات عبث
 نه یافتم به همین ماه چون برات نجات
 گذشت باد صفت تو من حیات عبث
 گذشت بر من مسکین مبه برات عبث
 ز ذوالجلال به قرآن تو جهات عبث
 که رفت عمرم بے صوم بے صلوات عبث
 فغان که پیر شدم من باین صفات عبث
 مرا حیات عبث هست هم ممت عبث
 رو بود که بگریم به حال زار خود
 عمل به امر نه کردم به نهی بستم دل
 چو کار دنیا دین هر دو بر هم افتاده است

درین طریق نہ برداشتم زراہ لقیین
 نہ حمد خالق گفتم نہ لغت پیغمبر
 نہ از نصیحت من گم رہے بہ راہ رسید
 زد دست دادم گلدستہ قناعت را
 گستہ رشتہ آسانی مسلمانان
 ازین چمن متمتع نہ گشت چون روشن
 بہ حق اوست مگر جملہ کائنات عبث

بسکہ در باز آرسنش دلبری دارد دلج
 بر حسین چین از غمش دارم لبان استن
 از چه پرسی حال من اندر غم هجران خود
 هست شاهی خسر درد ترا بر ملک عشق
 می طعم سیماب گون هر روز پیشیت چون عشق
 بے تو احوال کم چه خواهد بود در شہک دلج

بے نیاز از طوب کعبہ گشت روشن زان زمان

کرد چون طواف را بر قبلہ رویت چو حاج

دوش رفتم سوے آن دلدار از بہر علاج
 نبض دل از گرمی متوق علاجت می طبد
 مرہم و صلت عنایت ساز از بہر کرم
 از طبیبان جهان در مان درد من نشد
 تلخ کام زہر بجزت پیش تو زان آمدہ
 سر نہادم بردر غمخوار از بہر علاج
 گشتہ ام لے ماہر و بیمار از بہر علاج
 پیشیت آوردم دل نگار از بہر علاج
 گرچہ رفتم پیش شان بسیار از بہر علاج
 تا پیشانی شربت دیدار از بہر علاج

گر بہر در مان روشن داری لے محبوب من

برقع از مہ روے خود بردار از بہر علاج

پیئے سراغ بہر کوئے آن نگارِ ملیح
 ز شوق گشتم صد در پورشتہ تسبیح
 چو حل زلف تو شانہ لبہد زبان نمود
 بیک زبان چہ تو انم بہ وصف آں تشریح
 امید زندگیش نیست از دم عیسے
 بہ تیغ عشق توئے شوخ ہر گشت ذبیح
 بگیر آئینہ و باغِ روئے خویش بہ مین
 چرا بہ باغِ ہردی دلیرا پیئے تفریح
 مدام وعدہ و صلت اشارہ و فرہمت
 گئے زراہ کرم ساز بہر من تھریح

بہ مدح لعل تو بگذشتت عمر روشن حبان

ز گنج حسن بدہ نقد بوسہ بیہدیح

ز زہر ہجر دہاں شد چو جاودانی تلخ
 بہ پیری از عجم جبرش دگر چہ بندم ط
 اگر شویم جبر دست دالی یک ستر
 اگر بہ فضل حسد کامیایم از دنیا
 شد بہت زین سہم جملہ زندگانی تلخ
 مرا چو بود جبر آں جواں جوانی تلخ
 مرا نماید بے یار شہر بانی تلخ
 جدا زد لبر من بہت کامرانی تلخ
 ز ہجر آں گل خنداں درین خزاں روشن
 بہ رنگ بلبل مار است نعمہ خوانی تلخ
 بجز رنگار اگر من روم بہ باغ بلخ
 اگر بسوسے من آید بت ہلال ابرو
 شود ز خنظم اکل و شراب بر من تلخ
 مہ فراقش روشن بہ لحظہ گردد سلخ

نہ سرد بقدر حبیب حق چہ نبی بود چہ ملک بود
 بہ دل خبیث کہ بد مکین بہ مدینہ گشتش میں
 ز غم آنچه من مشقتم نہ بود نہایت حسرتم
 چہ شود اگر زرہ کرم بعیاد تم بہی قدم
 بہ سرم کشید غمت سپہ بہم بود منہزم و تہ
 نہ شیل او بہ زمین بود نہ عدیل او بہ فلک بود
 مگر آستان تو شاہ دین بہ شمال منگ محک بود
 غرض این کہ جز تو بجالتعم چو بغیر آب سمک بود
 کہ ز قدمت صحبت اتم بہ لفتیں بود لبتک بود
 تو بہن ز لطف بکن نگہ اگر تخیال کمک بود

زرہ تملطف و امتنان ز در تو روشن خود مرا

بہر من فدات کہ این مکان چو مدام حای سگک بود

صبا با من ز طیب منزل جانانہ می گوید
 نمی دانم کہ از بہر چہ بخت من ہی تو ابد
 چسان مخفی کنم عشقت کہ چشم خون فشان من
 بہ بوی خوش عدیل گلستان آن خانہ می گوید
 مگر با وی دل از احوال خود افسانہ می گوید
 ز خود حرف غمش با خویش و با بیگانہ می گوید

ز دلہا جامے گردالم شوید بہ میخانہ
 کشادہ ہر گرہ از گیسو او کار ہر کس نسبت
 بتا تصویر تو در خانہ دل آ پخوان جا کرد
 مگر می شود چون زالتما تم خاطر صافقت
 چرا بر من نہ سوزی دل نمی بینی کہ سوزد شمع

صراحی این سخن در گوش با پیما نہ می گوید
 زبان شاتہ با مشتاطہ این افسانہ می گوید
 کہ دل خود خوشترین را این زبان بتجانہ می گوید
 بہ گل بلبیل چو حال زار خود روزانہ می گوید
 حدیث عشق خود با شمع چوں پرانہ می گوید

ریا دہ ستمہ چون نزدیک روشن بدتر از کفر است
 بہ رحم بوالفضولان ہر غزل زندانہ می گوید

مردہ لے دل کہ نگارت ز سفر می آید
 زان زمانم چو بدل آتش ہجرال افتاد
 بخت بیدارم ہر چند کہ در خواب رود
 نیست بر شہد لببت خال لقیں می دالم
 عجب است این کہ بہ شب لببت توام یاد بو
 بسکہ بگرستم از ہجر تو لے شوخ اکنوں

سویت از راہ کرم بار دگر می آید
 از دہانم عوین نالہ شرر می آید
 خواب از دیدہ غمدیدہ بیدرمی آید
 گسے ہست کہ آنجا بہ نظر می آید
 یاد روے تو مرا وقت سحر می آید
 جاے اشک از منظم لخت جگر می آید

این ہمہ روشن از فیض لب یار تو ہست

کہ بہ خوش ز عتزل طعم شکر می آید

ز لب حسن تو چون خورشید عالمگیر می گردد
 ازان مشتاق در ہر جا جوان و پیر می گردد

کند چون مردم چشم تماشاے گل رویت
 نہ گردد کند از بس سر بریدن توغیت قاتل
 چرا درد لیری ماہر نہ باشی چونکہ خاک تو
 یہ حیرت رفتی پستی پو آئینہ کند کاسے
 گذشتی بچو عمر از من نہ کردی التفاتے بیچ
 مرا از رفتن کستیر شرم بے نیازی داد
 نہ شکم چون بہ پایے مردک ز بخیری گردد
 کہ خون بے گناہان جو ہر تم شیری گردد
 یہ آب دلبری روز ازل تخمیری گردد
 کہ گر ماند بھرت گاہ خود تصویر می گردد
 نہ دانستی کز ال دلدادہ ات لگیری گردد
 کہ از گلہائے مضمون دفرم کستیری گردد

حذر کن روشن از ہمسایہ بد آنکہ گل رخاں

پس از ہمسائیگی یک روز دامنگیری گردد

چرا بروے خود از دیدنم نقاب کند
 ز جان دریغ نہ دارم ولیک می ترسم
 کباب سینہ ما چون نمی خورد دلدار
 پو ہم نشینی رخسار آتشین بگزید
 مگر بروے تو دعوائے ہمہری کردہ است
 بہ حال عارض تو زان کمان کشید ابرو
 چرا نمی شود از جان فشانیم اثرت
 پو چشم مست تو بسیار دار می غلطد
 کراست تاب کہ چشمی بہ آفتاب کند
 کہ پنجه ہائے ترا خون من تھناب کند
 چرا بہ آتش ہجر تو دم کیا بکند
 عجب مدار کہ زلفت تو پیچ و تاب کند
 دریں بہار کہ گل خندہ حیا بکند
 کہ از کمین کہ خود صید این غراب کند
 پو جان فشانی پروانہ شمع آب کند
 یہ حیرتم کہ چسبان ز گس تو خواب کند

چنان پرست در دم ز خون دل روشن
ز راه دیدہ عجب نصبت گرد باب کند

رویش بیہنیم گر نظر از زلف پیمان بگذرد
سرو سہی از بس حسد چون سایہ در پالش قدم
ترسم بہ مرقا نہا شود مجروح گلبرگ کفش
از سرخی رنگش پردازم ز رنگ لعلها
بارد گرے ماہر و چون صبح یا ہم زندگی
گر نالہ واقفان کتم پیش لبان عنذیب
گویند تا زلف را ایمان مقرر شد ہوا
از رفتنت لے لستان ہم چو بس گریہ کنان

صبح دل من دم گدگر شام ہجران بگذرد
سوے چمن گرد لبرم بارے خرامان بگذرد
چون بر سر حشمان من با پای عریان بگذرد
گر طفل اشکم دلبر اسوے بدخشان بگذرد
بر کوہ من چون بگذری جان از تم جان بگذرد
چون گل یہ استغنا ز من آن یا خندان بگذرد
آے اگر باشد چنین ہر کس ز ایمان بگذرد
یک ساعتے اے نوجوان مثنی کہ باران بگذرد

چون شام ہجرت دلبر ہرگز نہ دارد انتہا
ترسم کہ روشن از جہان چون شمع گریان بگذرد

بہ دل چون یاد آن مہ پیکر افتاد
تم چون سوختی آئینہ دل
نہ مانم در جہان مانند شبنم
ز رویش قطرہ بخوے گر چکد خلق

سر مشک از چشم زارم تا سرافتاد
مصفا شد چو در خاک ستر افتاد
گرا ز تور شیدر دیت چادر افتاد
چنان دانند کز مہ اختر افتاد

یہ مسجد جامِ لعل یار چون دید
 چو ذکرش کرده کرده کردم از بر
 زرشک لعل شیرین تولے جان
 کلیم از دست بیدادے کہ نالم
 چہ چسپان است بادل صحبت اشک
 چہ خواری کز و فادارے ندیدم
 چہ نمکین ختمده آن پستہ دهن کرد
 میان تیغ ہاے ابروانت
 بہ دام زلفت حال مہرہ دل
 زکویت گر برانی سر نہ تاہم

چوروشن گفت معنی ہاے رنگین

عروس نظم اور از یور افتاد

زمن آن ماہ چون مستور گردید
 بجز نور شیدر خسار تو روزم
 چنان حشرم بتانیش جفایت
 ہی نالم ز ہیرانت کہ از صنعت
 چہ سراغ دیدہ ام بے لوز گردید
 سیہ ہیچون شب دیدی جور گردید
 کہ دل چون حسانہ رہنور گردید
 تنم چون رشتہ طبنور گردید

بہ نیکین خندہ می پاشی نمک را
چوسیل بہر ت آمد بر سر دل
مگر ریش دلم ناسور گردید
خراب این خانہ مہمور گردید

ز تاب ہجر تو بے چارہ روشن

لسان چشم تو رنجور گردید

بسویم غمچہ کام آمد خوش آمد
یہ جام لعل تو از دانہ بحال
چونالیدم بہ پیش او چو بلبل
مقابل چون شدم آئینہ ساس
ہلال آسا چو می حستم بہ بامش
مے و ساقی و ساغر جمع گشتند
مرا چون دانہ تسبیح لے دوست
زیارم یار قبیان تار الفت
درین گلشن زہر صید گلچین

مہ ہجران روشن سلخ گردد

گر آن ماہ تمام آمد خوش آمد

بیا از راہ لطف لے صبح امید
کہ می لرزم زیاد ہجر چون بید

ز رویت مہر تابان مستقیمت
 ز اسکندر ر بود آئینہ رویت
 دگر بر من مکش تیغ جفت را
 یہ امیدے کہ تازت اپ نازت
 اسان مستی من چون حباب است
 تروید خبر حباب از تخم امید
 لبسان آفتاب اس مہ ز نور شید
 لببت بگرفت جام از دست شید
 چو لے صیاد بیکہ ساختی صید
 فتادم بر رمت چون خاک چاید
 تروید خبر حباب از تخم امید

کنند طرہات دارد ہستار

ہزاران بچہ روشن عاشقان قید

دلبر ارشیں دل و جانم بہتر گردد
 لب تغیت نہ شود کند ز لب خونریزی
 گر بہ پیش تو کتم گریہ اشویم بہ سر شک
 اہل عالم ز تجاہل ہمہ شبنم گویند
 درس افسون اگر از چشم سیاہش گیرم
 بے تو گر بہر تماشای بگلستان بردم
 زرا اگر نصیت مرا پائی گوہر کافی است
 مرہم وصل تو گر باز میسر گردد
 بلکہ خون بردم شمشیر تو جوہر گردد
 خاطر صافیت از من چو مکدر گردد
 گل ز شرم رخ تو چون لعل تر گردد
 عجب نصیت کہ آن شوخ مسخر گردد
 ہر رگ گل بہ نظر ہانم نشتر گردد
 عیب نبود کہ رخ آئینہ بے زر گردد

سر بانند سر موے نہ بچہ روشن

چون قلم گر برہ عشق تو بے سر گردد

آن دم که دل رُبا بسر کین جنگ بود
از چشم موردل به من خسته تنگ بود
نتوان کشید نقش محبت به سنگ دل
از بس چو کوکبک سِر و کارم به سنگ بود
صد شکر تا به اضحیه ام کشت روز عید
جائے حنا بخون منش دست رنگ بود
مارا بیباغ دهر ز تخم امسید خویش
یارب مگر نصیب بنالِ حدنگ بود
از جرمنِ عجم تو دل ناتوان من
پیوسته در مصیبت همچون فرنگ بود

روشن کمیت فکر تو می تا نختی همتوز

اقسوس آن که ساحت قافیه تنگ بود

طفل شکم را زد دل را چون با طهار آورد
مردم چشمش ز مژگان بر سردار آورد
گر چه دل از سینه برودن پیش او سهل است
از دل من مهر خود جاناں بدشوار آورد
می نشانم تخلصهای آرزو در باغ دل
از طفیل آب چشمه نامم مگر بار آورد
ایشگند گلهای مقصودم به باغ آرزو
صبحدم باد صبا گر بوسے دلدار آورد

هر زمان پیشیت چو آئینه مقابل می شود

تا که چون طوطی ترار روشن بگفتار آورد

مرا بر وعده وصل بتان باور نمی ماند
اگر ماند شبے ماند شبے دیگر نمی ماند
همیشه گل شکفته چون رخ دلیر نمی ماند
اگر ماند شبے ماند شبے دیگر نمی ماند
ز سر مره خال بر لعل پری پیکر نمی ماند
اگر ماند شبے ماند شبے دیگر نمی ماند

عروس نوجوان در خانہ بے زیور نمی ماند
 بصد پرده نمان خوشی غیر نمی ماند
 بدست آزادگان رایج گاہے زرنمی ماند
 همیشه مهره شطرنج در ششدر نمی ماند
 اگر ماند شبے ماند شبے دیگر نمی ماند
 اگر ماند شبے ماند شبے دیگر نمی ماند
 اگر ماند شبے ماند شبے دیگر نمی ماند
 اگر ماند شبے ماند شبے دیگر نمی ماند

همیشه روشنا دلبر ترا در بر نمی ماند
 اگر ماند شبے ماند شبے دیگر نمی ماند

شعله جور ستمگر چو به ایقتاد آمد
 آن چنان در سرم افتاد جزون اسلام
 آتش همت چون تیز کند صر جور
 بے گناهی است درین وقت گناه و یل
 گرد تو هست به پندارم سرکش ز قدیم
 اے عروس ستم بر لیش اینک وقت است
 حبس اگر نسیت کنون منزل مقصود تو
 گر چه بنیاد گور نمند قوی هست دل
 گاہے از بے کسی دین رسول عربی
 گردش سبوح صوفی به قرار و حال است
 حرف جان یازی پروانه مرایا آمد
 گر رود سرنه رود آنچه به ایقتاد آمد
 چه شود ظالم اگر بر سر بیداد آمد
 هست افسانه که ویل ز پی داد آمد
 رفت نمرود کنون نوبت شداد آمد
 حجله حبس بیار اے که داماد آمد
 چوں پی نر همت آن شوکت آزاد آمد
 حبس سیل است که آن بر سر بنیاد آمد
 اشک یک قطره نه در دیده زهاد آمد
 غم دین او نخورد دین چو به فریاد آمد

غرض از درس پو مال است مدرس نکند رحم بر خرمین اسلام کہ بر باد آمد

اے خوش آن روز کہ گویند حریفان کبیر

روشن امر و زبندگان چه عجب شاد آمد

باز در جسم جان ہی آید نوز در دیدگان ہی آید

مطمئن باش اے دل بتیاب صبر و تاب تو ان ہی آید

شکر ایزد کہ در شب ہجرم آفتاب خمان ہی آید

نوبہارے پس از خزان اکنون باز در بوستان ہی آید

از پئے انتظار ہم یارغ دل حمد حق باغبان ہی آید

روشنا آن کسے کہ دل می خواست

از درت ناگمان ہی آید

پئے دید حال زارم چو نگار خواہی آمد بہ یقین کہ از تر جسم بہ کنار خواہی آمد

دل و دیدہ فریش راہت بنمایم آن زمانہ من بجای من چو سوار خواہی آمد

جسدم ز قبر خیزد بہ ہواے پائے بوہت چو پس از وقاتمے جا بہ فرار خواہی آمد

نہ چنان نشستہ عکست صنمایہ نشستہ دل کہ بدون زنا قلمیم چو شہار خواہی آمد

توز خوف پر تو خود رہ شب نہان نہ گردد بہ مسا اگر نیائی بہ ہنار خواہی آمد

چو کشتی کمان ز ابر و بدل این امید چو شد کہ ز بہر مرغ جانم بہ شکار خواہی آمد

ز دل کباب لختے پے ناشتات حاضر بکنم اگر لبویم تو ہنسار خواہی آمد

چو ہم رہی روشن پے میرا رخ و گلشن

یہ خزان اگر نیائی بہ ہنسار خواہی آمد

خوش آن ساعت کہ بنم در کنار آن نازنین خود

چسماں جاہل شوم چون بہر قلم می شود بیرون

اگر در روی آن گل گلرخ آراستہ خود

یقین از دست روشن دہر از خور کہ آن اینجا

ز در دہر کہ از تاب تب ہجر تو عارض شد

ز دست غیر ہر کس شکوہ دارد من ز خود شاکی

بصید بختہ دستت نارمیدہ روح می افند

ز من گر رو پوئی نمیت باکہ لیک ازین ستم

چو زربا سنگ ہر جامی شود میزان بدی نبود

چنان بے باک می رانی ہمند فکرے روشن

زمین شعر را شاید تو می دانی زمین خود

بہ لب صمیم ثمر از باغ روی مہ جبین خود

کہے گیسو گہے ابرو گہے خال از کمین خود

فرد در موم از خجالت رود همچون نگین خود

پے دیدار تو آمد ز چرخ چارمین خود

لسان شمع می مالیم صندل بر جبین خود

چو شمع عیش دائم گل کتم با آستین خود

مسح از چہ بندی صید با فراق زین خود

کہ برقع را بسوزانی بہ روی آتشین خود

اگر سنجم بہ سور و یا پری یار حسین خود

صبا از مہمت بردار کا غد	رسان در خدمتِ دلدار کا غد
نخستین چون رسی در خدمتِ او	ز منیش بوس پس بسپار کا غد
زبانی گر سپرد حالِ زارم	بکن این عرض جز اخبار کا غد
کہ اے آرام جان دلدادہ تو	برت ننوشت از ناچار کا غد
کنڈ گر حالِ سوزانِ دیرِ قرطاس	بسوزد چون دلش رخسار کا غد
دوم از گریہ چون کاغذ لوسید	کہ مشکل شد خطِ ہمدار کا غد
سوم احوالِ درد انگیز مشتاق	فزون تر ہست از مقدار کا غد
چارم غیرتش ہر وقت مانع	کہ یابد رتبہ دیدار کا غد
خوشا روزے کہ حاصلِ مہربانی	تو ہم بنویسی اے سردار کا غد

سز در روشن اگر بر خویش گریه
که او بر باب در دربار کاغذ

بسکه نوش لب تو هست لذیذ سخن تلخ است همچو نبیذ
کرده جان من به کشور حسن جمله احکام عشق را تنفیذ
ناوکت چون ز قتل کند شود سنگ دل داری از پی تشنید
دل ربانی چنان که هر گل و هست در دلبری ترا تلمیذ

خاک پایت به روشن ابر برسد
سازد آن را به صدق دل تعویذ

بیاراے پیک از دلدار کاغذ بسوی خسته و بیمار کاغذ
بگو از روزگار اے ماہ تابان نیاید از شما زنتار کاغذ
مناسب نیست ترک خط نوشتن اگر باشد یہ صد دیتار کاغذ
بر اینم رشک می آید همیشه که بنید رویت اے دلدار کاغذ

خوشا روزی که روشن جان فشانند
چو بنید از پری رخسار کاغذ

اسلام نہ بودے چو تو رہبر نہ شدے گر
 ایمان نہ بیڈے چوں تو پمیر نہ شدے گر
 ماندے ہمہ عالم بہ شب تار ضلالت
 از مہر رخت دہر منور نہ شدے گر
 انسان نہ شدے ہر حرف خلق اے شہ زورت
 باطن صافی اللہ محمّر نہ شدے گر
 از آدم و حوا بہ جہان نام نہ پوئے
 از کیم عدم ذات تو اظہر نہ شدے گر
 ہر دم غم عشق تو نہی خواستم از حق
 زاکسیر غمت چہرہ من زر نہ شدے گر
 من دامن کوئے تو نہی دادم از کف
 ہجر من بے چارہ مقدر نہ شدے گر
 روشن نہ گرفتہ بزبان ملک سخن را
 بر تیغ زبان مدح تو جوہر نہ شدے گر
 بتا ز لطف یہ سو کیم نظم رد ریخ مدار
 ز حال زار نزارم خیر در ریخ مدار
 چو خاک بر سر راہت قنادہ ام در باغ
 چو باد صبح ازان جا گذر در ریخ مدار

بہ دورِ جامِ لبیت تلخ کام ہجران را
 تو چون تیرا روانی و تو رحیمانی
 چو خاکِ درگہ تو حکم تو تیا دارد
 ز سر مہ خال بساز وینہ بر آتش رو
 صدف دہان تو وقت سخن گہر تیر است
 بشتوق عشق چو جز سہمی خرمند مگر
 ز خندہ شکر تیت شکر دریغ مدار
 قرار از دل و نور از لبھر دریغ مدار
 ز چشم دل شدہ ات خاکِ دریغ مدار
 بہ ہیچ نوع ز کافر سقت دریغ مدار
 بہ صلہ غزلیم این گہر دریغ مدار
 تو تیراے دل ازین راہ سہر دریغ مدار

امید آنکہ شود سبز باغ امیدت

ز ابر چشم تو روشن گہر دریغ مدار

اے دیدہ گلشن رخ جانان من نگر
 روزم بیا دزلت تو تہانہ شد سیہ
 سیر گلاب و لالہ بہ گلشن چہ می کنی
 از شعلہ فراق تو چون شمع سوختم
 نخل امید من نہ دہد گر بر مراد
 چشمے بسان تر گس رو چون سمن نگر
 چون گیسوئے تو در دل من صد شکن نگر
 آئینہ گیر روئے خودے گلبدن نگر
 زان می کشم زبان کہ خدا را بہ من نگر
 بے وجہ نیست گردش چو رخ کہن نگر

روشن براہ عشق تو سرداد چون قلم

بہر حدایہ سولیش اے سیم تن نگر

تا بکہ ظالم پیئے آزار ما بند سی کمر
 بر سہر عشاق بے جرمان رواداری ہزر

عشق را هرگز به چشم کم بین کین قوتی است
 مهره احوال مسلم گریه صد شد رفت
 درد دین خون وارد در گهای جسم پوش زد
 نار عشق از صرصر ظلمت نه گردد منطقی
 این مے نخوت که در جام سرت افتاده است
 گرز جورت ناله بر گردد ز دل میو بنسیت
 عقده اسم از زلف بندد چهل گرد و لیک
 عالی که از غم اسلام قارع شد چو نو

از پیچ جنس رضای دور روشن زد دیار

آکچہ از نقد روان روح داری ماحضر

درد بان تسبیح درد دل گاو خر
 باحتد از درد قالے کوردل
 میوه شیرین خواهی خورد از ان
 جنس رحمت از خداوند کریم
 از پیچ عیب کسان افتاده
 هیچ که تعریف مشکب خود کن
 فی الحقیقت بہت کار کوردگر
 کس نمی باز در ارباب نظر
 اے کہ از عجب خودی کاری شجر
 می خری یا سگہ پر غش مگر
 ساعت بنشین به عیب خود نگر
 خود ہی بوید چو ہر جا مشک تر

خامہ را سزا زندان رُدر و سید
 لاله زان خندہ کہ بر غنچہ نمود
 می کشد آزار سنگ آسیا
 بین کہ در انگشتها از فخر نام
 خون مینار انگر از سر کشتی
 شمع از لب سس کشتی شعله اش
 شازہ از شمشاد زان سزا زندگان
 ہر کہ ہم رنگ تگر شیرین بود
 سوزن از لب پر دپوش عالم است
 ہست شیرین نیشکر چون لیستہ است
 سرور از راستی آزادہ
 رہروان رفتند نقش پایے شان
 سرمہ را از خاکساری لے غزیر
 ہست کان داکم پئے عیب دگر
 ہست اوراد انما خون در جگر
 از دورنگی ہا حنا اے بے خبر
 جاے دار دلپت ترا نگشت نہ
 در معان ریزند مستان بیشتر
 سر لب سوزد بہ ہر شام و سحر
 از تکیہ در چین افراخت سر
 سنگ دل با شد بہ مانند تگر
 پیش و پس یکسان ازان دار نظر
 پیش ہر کس از تو اصعما کمر
 دیدہ ام ہر جا کہ گوید ہر بشر
 ماند از افتادگی بر رہ گذر
 می نماید ہر کسے کحل بصیرت

بعد ازین ہر جامتال از بہر مال

شعر روشن دان یہ از گنج گسر

فی حضرت محبوب یارب السحر ان قرت قاصیر ذاک مفتاح النظر

قل ان صبيك كان محترق الفواد
 ولطول كل الليل من يوم القيام
 انت الذي هو عين كل آرب
 تقضى صلوة الفجر من اهل الزمان
 الدمع يحيرى كالسيول صبايته
 انى اذبت من الوداد وتاره
 جاشت الى النفس من بحر الحبيب
 غلبت على نفسى محبت وهمه
 فى نار حبيك ما اشد من السقر
 بخيال حبيك من ليال ما سهر
 تهوى اليك الروح من كل البشر
 الشمس وجهك لا تبارغ فى السحر
 ويكاد يغسل من فوادك ما كدر
 ويسيل من عيني غروب كما لمطر
 بالشمالي فى التيان مصطبر
 اذ فاق بالوجوه الجليل من القمر

ان المحبت نخرت فى بهجتى

للروشن المكروب ما منها المفرد

زمترگان چون کشیدی خنجر تیز
 کنی بزم وصالت رشک گلشن
 زجان شیرین تری اے جان شیرین
 زدمر حنجرت اے صبح سعادت
 یہ پیشیت گر خنجر دگل یہ گلشن
 نمودی جان من مستحیبر عالم
 ز آہ درد مستندان در حذر باش
 ز عالم بگذرم یا یک کرشمہ
 بہ صید خویش تن بے ہودہ مستیز
 بہ خندہ گر شود کام تو گل ریز
 فدایت باد صد شیرین و پردیز
 حصار ابا مئے و سلم میامیز
 یہ یک نظارہ گل را آبر و ریز
 یہ چشم حیلہ ساز و فتنہ انگیز
 کند کار خدنگ آہ سحر خیز
 سمند دل نہ دارد تاب ہمیز

بہ یادت چشم روشن خون فشان است
 ز بس جام دل از خون گشت لبریز

بیاسے شوخ از آزار من یاز
 دہانت چون بتا سیر الہی است
 اگر پیشیت چو پروانہ بہ سوزم
 ترار و صیر و آرام و فراغت
 زہبہ مرغ دل از دل قفس ساخت
 نہ دامن تا بہ کے مہجور باشم
 بحمد اللہ کہ لعل روح بخشش
 درین گلشن نہ مانم ہمچو شبنم
 حنہ دارا با کہ گویم حال خود را
 خورد تیر بلا ہا مرغ حیا تم
 یہ شعر دل کشت و مضمون نگین
 یہ مسکین بندہ از راہ کرم ساز
 چہ جائے من کہ گروم محرم راز
 ز دل سوزی تو ہم چون شمع بگداز
 زمین یک سر بود آن ترک طنناز
 کمان ابرو ز بس زد ناوک ناز
 نہ دارد ہجیرا و انجام و آغاز
 ربودہ از مسیحا گوئے اعجاز
 گر آن نور شیدر و شد جلوہ انداز
 نہ دارم پیچ کس چون محرم راز
 کتہ از دام ہستی تانہ پرواز
 یہ من تحسین کند حافظ بہ شیراز

چہ سازد با نعمت بے چارہ روشن

نہ دارد صعوبت تاب پنچہ باز

یہ کوئے ماہر وئے دیدہ ستم ناگمان امروز
 یہ باغ عارضش دیدم چو زارغ خال ستم
 یہ گوہر ہائے دندانیش از اس دیدہ نتواند
 قیاسے ہستی خود را در دیدم چون کتا امروز
 کہ از غیرت کشید ابرویش بر وئے کمان امروز
 کہ زد از لعل لبہا مہر بر درج دہان امروز

فتد در پائے کلکم ہر زمانے مردم چشم
 کہ گرد نقطہ برے شود سوش زان امروز
 یہ جان چون شمع داغ فرقتش تابان رخشان
 بجد اللہ کہ از قبضش دم شد تمدان امروز
 ز غیرت غنچہ رادل خون دل اگر گیان چاک
 نمودی ماہ من چون رو بسو بوستان امروز

نہ دارد زان سبب تاب ترش گفتار تو روشن
 نمک محاپاشی لے آرام جان بریش جا امروز

[Faint bleed-through text from the reverse side of the page, including phrases like 'نہ دارد زان سبب تاب ترش گفتار تو روشن' and 'نمک محاپاشی لے آرام جان بریش جا امروز']

دارم از بس مدتی در خاطر خود این هوس
 آرزو دارم که گفت بد جان خود سازم تبار
 چون به یانیم زد لسوزی رسیدی وقت نزع
 لایق یزم از نیم بردر گمت یک ره گذار
 بر لب شمش چو من دیدم ذبا بخیال را
 خرم همی سر و قرار و هوش یک سر موختی
 کشیدم خون تا خوردن سوئے صید بگری دوند
 بی سبب نه بود خمار نرگسان مست او
 سینه ام چون تیرهای غمزه اش صد چاک کرد

تا شوم با سر و قدم هم کتار و هم نفس
 شمسوارم چون سوار آید به نزدم بر فرس
 یک نفس نشین که ماند از زندگیم یک نفس
 تا به پیک دید بار و بکم ز کویت خار و خس
 گفتم ای افسوس می بود کمر بخت بگس
 دردم انداختی چون ز آتش عشقت قیس
 حیرت دارم ازین مرطلقان بوالهوس
 نوش جان کردند از تو نم شراب زود رس
 دل به تن بے تاب شد چون مرغ بزدی در قفس

چون جفازان بیوفادیم بخود کردیم عہد
بے وفایاں را نخواہم داد دل من زین سلس
این چنین باب بہت شرب حقین دل دراہ عشق
طہ میں منزل بجز این زاد نہ نمود بہت کس
بے محابا جام عشقت می کشم اے مر مرا
لے خطر از محتسب نے خون از میر عس

خانہ دریا گشت ز آب چشم دریا یار تو
ترسم این رودت بر درویش لبسا خار خوش

یرفت از بر من یار دلستان افسوس
نہ گشت باز ہم آنخوشم آن جوان افسوس
حب از لفظ موہوم غنچہ دہنش
خلید در دلم اندیشہ و گمان افسوس
چو یاد داده اُمت یاد خود چرا ز دلت
برفت چون ز لبان تو رنگ بان افسوس
دران مقام کہ احوال عمر من نتوان کرد
ز حال بانشد این اشک تر جہاں افسوس

سزد کہ روشن تحسین شعر خود بکتد

نماندہ بہت یہ عالم چو شعردان افسوس

یار در دے کشیدہ ام کہ میرس
چون کمانے خمیدہ ام کہ میرس
از عجز زمانہ آحتہ کار
تا رالفت بریدہ ام کہ میرس
در بیایان خود فراموشی
ہمچو مچنون دویدہ ام کہ میرس
بارہا از قناعت انگشتہ
ہمچو طفلہ مکیدہ ام کہ میرس
میوہ کچنتہ می دہد طہم
ہمچو باغے رسیدہ ام کہ میرس

درد دل دہشت آن بہ شعر و سخن ہاچو خارے خلیدہ ام کہ میرس

زان ز لطمہ عمس چکد روشن

لب یارے گزیدہ ام کہ میرس

نیست مارا چشم یاری و مدد در هیچ کس

یا الہی پیش تو نالم بہ فریادم برس

خستہ و زار و زار و عاجز و در ماندہ ام

می تورم ہمیر کفش ظالمان ہچون قرس

آہ عمر من بہ بخت کومی و محرومی گذشت

ہاچون آن مرغم کہ آن باشد گرفتار قفس

حال من از بس پریشانی است در قید حیات

تا بیا بکم کام از لطف تو بر حسب ہوس

یا الہی صل بفر ما عفتدہ ام از ہر حسام

تا متور سازم این شب را من از تو قفس

در شب کریم بہ ہوسے وادی این رسان

باد حفظ لایزالت شامل شان پیش پس

دہ بہ فرزندان من عمر و ہدایت بے شمار

از رہ جو دو کرم مقبول ساز این ملتس

تا نہ گردم در تمامی عمر من محتاج کس

از کرم دستم کش از دامن حضرت رسول

بہر استمداد اے روشن در مردم مکوب

چون بہر کار بہت خلاق جہان بہر تو پس

روزی نداد صل اللہ علیہ وسلم

چو آمد سویم آن ماه تبا پوش
 خطش مشک و دیش رنگ و تلس گل
 ز سنبل آب و تاب از نترن برد
 به صد جای همچو مرگان پاره کردم
 ز یک جاد برم بال لب روان بخش
 ز دست گریه کاغذ چون نویسم
 کمان ابر و کمان زد آن زمانم
 سیه مست شراب جام لعلت
 زهر و عده که با من کرده هستی
 ز غیرت مخفف گردید مهتاب
 گرفتم چون قبا تنگش به آغوش
 رخس سمش و قدش سر و لبش نوش
 به چین طسره و طرف بنا گوش
 گریبان از غم بحیران مدهوش
 زد دیگر جای به غم تره می برد هوش
 که خطم زد و شود هر وقت مغشوش
 که من در خواب بودم همچو خرگوش
 به ماند تا به روز حشر مدهوش
 مرا یاد و ترا گشته فراموش
 ز خرگوش چون بردن شد ماه من دوش

اگر در بارگاه هست بار یابد زندیس حلقه در حلقه در گوش

بیتار لفظ گوهرها سے معنی

چو روشن سفت ساز آویزه گوش

رہد بالفرض اگر مرغ دلم از دام گسیوش	سلامت جان نخواهد برد از قوس ابروش
بہ حیرت رفتہ ام از دیدن خطِ عذار او	کہ چون کلک قصای تو منت خط سہ آتشین رود
مگر دعوائے ہم جنسی نموده یا قدش شمشاد	کہ می سازد قصا از جسم زارش شانہ موی
ز نیم ہجرا و مو بر تنم چون قاتلش شد راست	زیار فرقتش قدم دو تاشد ہچو ابروش
نہ یابد مردم چشمے کسے از عارضش بہرہ	طلسمے ہست بر گنج رُخ او چشم جادوش
چو آب کسے او یک جرعه عمر نوح می بخشد	نہ خواهد رفت سوئے چشمہ حیوان کس از کوش
نہ گیرد بیچ اہل فہم نام دختہ زر را	کہ ستاند یکا بن غیر نقد عقل از شوش

ز بس مشتاق روی او مت روشن ہچو آئینہ

نہ گردد سیر در صد سال از دیدار مہ روش

یارم افتادہ را عصای باش	خستہ را مہم و ددای باش
چین بہ رُخ ہچو آستین پسند	در برم تنگ چکان قیامی باش
دلبر اہر کار بستہ و من	ہچو تاخن گرہ کشامی باش
زعفران وار گیر یک رنگی	متلون نہ چون حتامی باش

تختہ دل غریقِ بحرِ غمِ است
 کشتیم را تو ناخدا می باش
 نوشِ لعلت مفیدِ صنعتِ دل است
 چون که درمان توئی دوا می باش
 اے دل از جستجویِ آن سمنش
 پیے سیرغ و کیمیا می باش
 زہد خشکِ زمانہ غیرِ سراب
 تو پندارے ریای می باش

آبِ دانانت اگر رسد روشن

سیر کن، چو آسیا می باش

اگر خدایے رساند گمے بدستِ منش
 کشم بزرگ قبا در کنار سیمِ منش
 ز لبیکه خلقتِ یار من از لطافتِ است
 ہمی چکد بہ تکلمِ لطافت از سخنش
 ز آفتاب شود بے نیاز و بے پروا
 کسے کہ باشد روے تو شمعِ انجمنش
 جدا از کوشِ نمی شد و بے چہ چاره کزان
 چو سنگِ دور فلکندہ فلاخن ز منش
 بہ تار زلفش ازان دو خیمِ چشمِ را
 کہ تا باین کشتش آریم مشک از خنکش
 بہ آتشین قدمِ دوست زلفِ ہندورا
 بہ سجدہ برد مگر اعنتِ ادبِ ہمنش
 بہ زلفِ یار مہر دستِ شانہ مشاطہ
 قنادہ اند چو دلسا یہ دام ہر شکنش
 چنان بہ دردِ غمش سا ختم کہ نقر و شتم
 بہ شادمانی ہر دو بہان یک حرش

اگر بہ شعلہ ہجرت نہ سوختے روشن

نہ می رسیدت بولے کیا باز کفتش

چو آمد سوئے مسجد دلیرم دوش
 زیاد لعل میگو نش سبر من
 چسبان فریاد بلبل بشنود گل
 بیداں ماند که در شب اخترے یافت
 زیادت می روم هر دم حنارا
 یہ دنبالت ازان استم که تو اہم
 یہ باغ دل ز شادی لال روید
 بستگ اندر ازان شد لعل پیدا
 یہ عشقت با حستم در روز اول
 شراب کمنہ سان عشقت بہ پیری
 پس از شیرین زبانی تلخ گشتی
 بلیش محراب گون بکشادم آغوش
 چو ساغوش شد ہی از یادہ ہوش
 ز شبنم پنبہ شد صبحش چو در گوش
 اگر بہ تیم یہ گسیولیش بنا گوش
 فراموشی یکن گاہے فراموش
 برم پشتارہ سنبل یا تو بردوش
 ز رو چون لالہ رو برداشت رو پوش
 کہ از لطفش کتد آوازہ گوش
 زد دل راحت ز تن تاب ز سر ہوش
 فزون ترمی شود روزانہ در ہوش
 نہ دانستم کہ داری نیش در نوش

چو سرمہ چشم تو بر روشن افشانہ

کہ پیشیت مردمک سان گشت خاموش

چو پر تو افگند شمع جبینش
 یہ آغوش خیالم خستہ گردد
 چو برگ گل خراشد ساعدیا
 شود پروانہ شمس خاورش
 چہ نازک مسرت جسم نازش
 ز بوسے گل بسا زید استنش

رسد پروانہ خط از زلیست برگ
 بیارغ غصہ ات گردست یاکم
 شرر ہا ز آتش دل می فشام
 زواژون بختی عاشق، نگین ساز
 نہ مشتاقش ز پیری مو سپید است
 سواد دیدہ ام را بنیش افرو
 چو چای آرزو کم سرد گردید
 بسویش رفتن ار کس اودہ دست
 یہ سیر لالہ و گل آن کسے را
 ز بیداری بخوایے زان نوشتم تا
 ز آسیب خزان این گلستان
 شوم چون من دم مرد قریش
 بہ لبت عینم گل چین جبینش
 کہ گردد زرم قلب آئینش
 تو شتہ نام او چپ در نگینش
 دلے غم ساخت خاکستر نشنش
 چون دیدم بجالی سر مگینش
 نمودش گرم روے آتشنش
 ز شادی کے رسد پایہ زینش
 چہ حاجت چون شد این گل ہم نشنش
 بخوایے بیم آن روے حسنش
 سلامت دار رب العالیہ نشنش

مگر شہرت شکر لب خواند روشن

کہ گوید ہر سخندان انگینش

اگر یہ درگہ تو کس ہند سہرا خلاص
 بساں جادہ نہ گیرم زبزم و صلت سر
 زدست تو یکہ تا لہم کہ در جہان ہرگز
 ہمیشہ رنگل تو حید تو برنگ ہزار
 اگر ملاحظہ سر کند درین دریا
 چسان بہ جان من آتش رخے فگند آتش
 ز فیض کوی تو یا بد زوام درد خلاص
 کہ غیر کوی تو دیگر نہ ماندہ بہت مناص
 کتان رانہ گرفتہ بہت کس ز ماہ قصاص
 ہی سہرا یکم از اخلاص سورہ اخلاص
 چسان بہ گوہر مقصود می رسد خواص
 کہ ہچو دود ز دوری او شد مرقاص

یہ رنگ حرت غلط غیر را تا یکم دور

چو یار یا یکم روشن گہے نجلوت خاص

یار یکم از لطف کن از غم دار مان خلاص
 قادر مطلق توئی ہر کہ و مہ عاجز بہت
 پیش تو تا لہم شہاس از زاحران خلاص
 بے مددت کس نہ شد آفت دور اخلاص

از کرمت پاک لب هیچ نہ باشد عبید
 عمر یہ بند عمم آہ کہ اکثر گذشت
 تا کبھی بندہ از زحمت حرمان خلاص
 خالق ہر دو بہمان کن تو زندان خلاص
 تا شوم از لطف تو از ہم ہجران خلاص
 نوح کجا تا کند خستہ ز طوفان خلاص
 روشن بے چارہ را چارہ گرا چارہ ساز
 تا شود از طوق عمم گردش آسان خلاص

گو شود از شست تو سویم بیکان خلاص
 قافلہ درد و غم گشت فروکش ہم
 کے کتم از دست تو در منت اے جان خلاص
 در دل من می کند شاید سامان خلاص
 کن نظرے تا شود خستہ ز حرمان خلاص
 چون نہ نمودی درت بہرم جانان خلاص
 بہ کہ بود دامنار راہ گلستان خلاص
 شکر کہ از لطف حق کردم ایمان خلاص
 گر بگشی جان من اُفت نہ کند روشنت
 زانکہ شہید غمت مہمت زیران خلاص

در حضور دلیر خود گریبان سازم غرض
 اغلب از بے باکی اور آنگان سازم غرض
 ہچو زلفت نوشیقن بر ہم شود آن بے وفا
 چون بدبخت غیر سوے اور وان سازم غرض
 ہست چوں سود و زیار لازما شوقِ عشق
 چہیت روشن گرد را بنجامن زبان سازم غرض

مکن برائے خدا جان من زمن اعراف
 یہ زندگی چونہ کر دہست جان زتن اعراف
 تشکفتہ اند کنون درد کم چو صد گل داغ
 نہ بایدت کہ سمانی ازین چمن اعراف
 در ان لباس کہ تو زریم شوم مدفون
 شہید تیر عنایت راست از کفن اعراف
 یہ جو ہم عشقت اگر می کشند چون منصور
 منی کنیم ز دار و نہ از رسن اعراف
 ازان زمان کہ جدا گشتہ ام ز گلر دیت
 نموده ام ز گل دلالت و سمن اعراف
 ز سرمہ خال میان دو ابروان سازی
 چہا منی کنی اے دوست از زغن اعراف
 کسے بے بند اگر وقت خندہ دندانت
 نماید او بہ لفتین از در عدن اعراف
 مقیم کوے تو گردیدہ ام ز بس مدت
 نموده ایم ز عشق تو از وطن اعراف

زیاد آن بت بتخانہ شد دل روشن

منی تو اندیک لخطہ زان دش اعراف

بہ خط خوب کشیدی بہ حسن خوبان خط
 مدام از طپش سینه ببط ہجران
 امید آن کہ شود سبز باغ امیدم
 ز روے و موے نقاب ایباغ برداری
 کمان طبع کند صد معنی عنفتا
 زدی ز خال بر رخ بہر انتخاب لفظ
 دل رمیدہ من خون شود چو بھینہ لبط
 روان ز چشمہ چشمست چون ہزاران شط
 شود ز رشک سمن منقل تنقشہ سقط
 خدنگ فکرم گاہے نہ گشتہ است غلط

یہ غم دانہ خال نگارمہ پیکر

فتاد روشن مرغ دلہم بہ دادم خط

تا بکے اے دل تو باشتی پائے بند این باط
 نیست چون شالستہ دل بستگی این بوستا
 حوص تو چون است از امر ارض عالم یک
 در بہارستان عالم نیست پو جائے نشاط
 ہرزہ می خند کبسان گل چرا از اینیساط
 تا چو شلیم بر نہ تیزی کے پذیرد انحطاط

پاک کن از گرد آینه شش برنج پر همیز خود شیشته زهد و ورع مشکین به سنگ احتلاط

رخت هستی هر که پوشید هست روشن عاقبت

چون درخت خشک عریان هم شد بر این صراط

بچو گل یال و گلشن دلبرم گراز نشا عند لیب او شود هر زا هد بے احتیاط

بچو بیت ابرویت یک بیت گفتن مشکل است مصرع اول به ثانی دارد از بس ارتباط

می شود از حالها حسن مده رویت فزون بچو دوس حرف کان خوش می نماید از لقا

می کنی با عاشقان بے گانگی اے ماه من یار قیابان جاعے آنان می نمائی احتلاط

در غم تو مشادمانی می کست در روشن مگر

می دهد ترشح عم را دلبر اید انبساط

جدا از قد تو از سر و پو نیار چه حظ
 بغیر روی تو از لاله و بهار چه حظ
 بغیر تیرنگا و تو اے کمان ایرو
 دوران زمان که نه یا شتی تو اے درکیا
 تمام عمر میره شد اگر وصلت
 ز زندگانی بیوده نایکار چه حظ

یہ بارغ دہرا اگر نسبت گل خوش روشن

دگر ترا ز گلستان روزگار چه حظ

مدام تاکہ ترا بہر ماست در دل فظ
 یہ بارغ دہرم از لالہ و گلاب چه حظ

مرا یہ دہرا اگر حشری مقدر نسبت
 ترا چه سود کہ ہستی مدام بر سر کظ

یہ این امید کہ روزے گذر کنی برے

گرفتہ روشن بیچارہ است عادت عظ

ز لیسک می کنم از عشق چشم تر چون شمع
 بلاکشان غم تو بتا چه جانبا زانند
 به سوخ عشق اگر باب سرفروشی شد
 اگر بسوزم پروانه دار از عشقت
 به شعله غم تو صابر مچپان ای شوخ
 ز لیسک کیسه چشم پر است از درها
 به این دیره کنم زندگی بسر چون شمع
 که می کنند به ملک عدم سفر چون شمع
 به پیچ گوته نه دارم دریغ سر چون شمع
 تو نیز سوز به احوالحم اے پسر چون شمع
 که من برون نه تمایم ز دل تشر چون شمع
 ز دیده ریخته پرپای من گهر چون شمع

به عشق یار چو جان با ختم کنون روشن

فداش ساختم از جسم ما حفر چون شمع

پئے سفر چو به بستم ز کوه دوست متاع
 ز رشک عارضین خورشید منکسف گردید
 رسید از ره جو دو کرم بر اے وداع
 در آن زمان که هم در جهان فگند شعاع

ز برف بادہ لعل لبش چو پر سیدم
 تو گاہ رحم کنی گاہ غصت فرمائی
 بہ موے و روئے شیبہ روز جمع آوردی
 ز ماہ روے تو بردار ہند و گرفت
 چسبان بہ یک تن تنہا مقایلہ میکنم
 بہ جنگ من چو صفت آرا لشکر اد جاع
 بگفت تقدیر دان بہت قیمت یک صاع
 ز صلح و استیغاثت دور باد جنگ و نزار
 ہمہ جهان بجز رفتہ است ازین ابداع
 چو وقت غلبہ کفار فرض ہست دفاع
 خدا کند کہ بری روشن این غزل بردوست
 بہ نغمہ خواندش آن یار تو کنیش سماع

ز مدت بہت چو لالہ بخاطر من داغ
 تمام عمر نہ دیدہ شد آرزوے فراغ
 یہ دورِ لعلِ لبیت اے گلِ حدیقہِ حسن
 ز دست غیرِ نگیرم یہ بیچ نوعِ ایام
 زہر کہ از دلِ گم گشتہ دلیرا پرسم
 یہ دامِ طرہ ات از دست ہی دہند سراغ
 بتا تو وہمپنستان مرا ز دستِ عنایت
 کجا بہت فرصتِ باغ و کجا بہتِ مہلتِ فراغ
 ز بس یہ خرمین دلِ عشقت آتش افکند
 ازان یہ مہرین مویم دمیدہ است چراغ

سزد کہ روشن بر طبعِ خوشین نازم

مرا چو داد خداوند شاعرانہ دماغ

عذارِ نازکت اے گل چو از گل بہت لطیف
 ہم فقط نہ بہ حسن و جمال ممتاز بہت
 ہزار مرہم بر ریش دل چو بہنہ سادوم
 زبان یہ قالبِ جسم نما مذہبِ رفقہ
 خدا کستد کہ شوی ہمدم و مصاحب من
 خوش آن زمان کہ بیانی و گویم و پرسم
 چہ پرسم بہ نعمت از چگونگی بہار
 ہر آن کہ در پس دنیا ہی دود روشن
 چو کرگس بہت کہ گرد دمام در پس جہت
 ز بسکہ سودمیں حسرتِ فراق تو کف
 کہ من کنون نہ شناسم ریح رازِ خولیت
 کتند آبلہ ہاے کفم صد اچون دف

پے نمازِ شہیدانِ نوشینِ مژگان
 غبارِ خاطر یار از غبارِ خط چون بہت
 کتابِ عارفین تو در لہافِ گیسو
 فغان کہ منزلِ وصل تو دور افتادہ است
 بیابحتِ طرِ عشاق سوے صید گمت
 زدست یار نصیبم چون سیلی ستم بہت
 نمی خورد بہ نشانِ نادکِ مراد من
 ز فیضِ عالمِ بالا لبکہ معتادم
 لبکہ سفدہ نوازست گردشِ دوران
 چہ نسبت بہت بمن اہلِ عصر را کہ بمن
 مدام بستہ بہ محرابِ ابروانت صفت
 ازان کہ جلوہ مہ می شود قرونِ رکفت
 نہان نہ گرد و چون آفتاب اندر لفت
 کہ ساختیم درین راہ زادِ صبرِ تلف
 بہ این امید نہادند ہمبلہ سر بر کفت
 نیم ملامت اگر ناہما کہتم چون دوت
 اگر یہ بندم بر نوکِ تیر خویش ہدوت
 بدست غیر نداریم چشمِ ہچو صدوت
 مدام خونِ جگر می خوردند اہلِ شرف
 کنند از گرم کردگار مختہ سلف

منال روشن از اعراضِ ناکس کس
 مقولہ ایست کہ من صنفتِ قد استہدوت

اگر سوار بیانی به رخسار همچون برق
 هزار موئے شگافان اگر خیال کنند
 ز آفتاب رخت خانه ام شود چون شرف
 میان مود و میان تو هست مشکل فرق
 چه کشور دل طوفان عشق چون بر خاست
 چه قوم نوح قماش سکون نمودم غرق

اگر به روششم آل ماه جلوه اندازد

عجب مدار که سازد کتان هستی خرق

چنان ز صحرای حیرت مستم به ریخ و قلق
 اگر نقاب ز عارضین به باغ برداری
 که می نمایم ازان مثل گل گریبان شوق
 چکد ز جبهه گل آن زمان ز شرم عرق
 شکسته رونق بازار مشک گیسویت
 ربوده لعل تو از لعل ناب گوئی سبق
 ز لبیک هست دهان تو نقطه موہوم
 به کنیز او نتواند رسید فکر ادق
 بیا ز راه کرم جان من بسویم رود
 که مانده هست ز جانم به جسم زار من

به دستیار کس چشم نیست روشن را

قسم بحق که ندارم معین بعین بر حق

مگر وزید نسیم ز کوی آن بے باک
 ز بس دہان نگار بہت لفظ مہوم
 ز بار عشق قدم گر دو تا شود چہ عجب
 خیال زلفت تو چون موجب نشاط من بہت
 بلاکشان عننت سینہ ہا سپر سازند
 نشان خون ز شفق بر حسین فلک دارد
 کجاست محفل سیلی و کاروان او
 بہ این امید کہ روزے گذر کند بر من
 بہر کجا کہ رود سر بکفت بشوم حاضر
 ہزار دل شدگان را بجا کہ خون بہ میخت
 اگر بہ گرد گنہ دامنم بہ آ لایند

کہ می نمایم از ان مثل گل گریبان چاک
 کہ بیچ گو نہ نیاید بہ حیطہ ادراک
 ز بار بر پو دو تاملی شود ہمیشہ تاک
 فسانہ اسیت کہ بد کرد مار با صخاک
 در ان مقام پو تیرا فگنی بقصد ہلاک
 خدنگ آہ ز بس می زخم سو افلاک
 کہ من چو قیس درین راہ میدوم غمتا
 قتادہ ام بہ سر راہ دوست ہجو خاک
 سرم زہر چہ بند نگار یا فراق
 کمان ابروے تو ذکر دزہ پو آن سفاک
 ز نفس عشق تو آن را بشکستیم پاک

زہر دہری دلدار ہر زمان روشن
 بدر ہی شود از زہم خاص لپو خاشاک

اگر چہ بہت رُخ دلبرم چو مہر بحمال
 برنگ آئینہ از دیدنش نہ گرم میر
 دلش چسان بہ پریشانی منش سوزد
 عیان شود یہ تن نازکش نشان کنار
 بگردِ عالی تو ہر کس بہ این گمان گردد
 یہ آسمان چہ رود روح تا کہ در حیم بہت
 چو گوے برد درین بوستان ز سرور است
 کمون نماید خیر انسان عین انسانی

ولے کجا است چو ماہم بمہ زنج و دلال
 اگر یہ ملتیم آئینہ روشش صد سال
 کہ کرد جمع پریشانی زلف درد نیال
 اگر کشم بہ بر آن سر و ناز را یہ خیال
 کہ ایستادہ بہ محراب ابروے تو بلال
 کہ نسبت ممکن پرواز مرغ رشتہ بہ بال
 کہ سرو من کند از طوق قمریان خلیال
 ز بسکہ شد یہ میان زمانہ قحط رجال

کمال اگر چہ نصیبت نبود اے روشن

درین درد کہ شد بے کمالیت بحمال

زبیم روزِ حیران تو اے گل
 یہ گلشن بولے زلفت گر برد باد
 یہ یاد گل رخت اے گل یہ بستم
 یہ دورِ لعل و زنجیر دو گیسوت
 زیادِ جہد مشکین تو اے جان
 بستم گردِ عم یا مے ز خاطر
 صدائے از شکستِ دل نہ خیزد
 چنانِ حثمت فسوں سازست تابج
 پر درنگِ گل از شرمت چونکمت
 طیبم صبرِ فرمائی و سیکن
 یہ عین وصل می تا لم چو بلبل
 خورد چون مارتاب از رشک سنبل
 چونکمت آستیان درد امن گل
 روادانستہ ام دور و تسلسل
 پریشان و سید روزم چو کاکل
 چو دادی از لبانت ساغر مل
 دران جاے کہ باشد بانگِ قلعل
 دہندت ساحر ان شہر بابل
 یہ بستان چون بیانی با تحمل
 نہ مارا طاقتِ صبر و تحمل

مشو نومید روشن چون ہنادی

بنائے کار خود را بر تو گل

تا کنون گریه بت مقصد واصل نه شدیم
 ساغرے گرنے کشیدیم زد دریا وصال
 خون من رنگ ترقی نہ گرفت اے صیاد
 ماہمان اُمت آن سید عالی حیاتیم
 بود اگر یاد ہمتاے تو صرصر لیکن
 چونکہ تکمیل بہ تقرب ترقی نہ بند صورت
 حل نمودیم کجا عتدہ تار مقصود

لیک صد شکر کہ از یادش غافل نہ شدیم
 خشک لب نیز عطشان جو ساحل نہ شدیم
 تاکہ با خنجر بیداد تو لبہل نہ شدیم
 کہ ز عشقتش بہ بت جاہ تو ما مل نہ شدیم
 بچو گردے زہر کولیش زائل نہ شدیم
 فرقہ بند تو گواہ کہ کامل نہ شدیم
 تا دو انگشت صفت با ہم شامل نہ شدیم

سرفروشی ہر مار و شن و بالا بہ نمود

شکر صد شکر کہ شرمندہ قاتل نہ شدیم

اگر یہ صبح گل عارضت نظارہ کنم
 چو غنچہ حیا مہ خود را ز شوق پارہ کنم

خوش آن زمان کہ بہ محراب ابرے تو نماز
 اگر بہ بیتم ازان مثل آفتاب رخت
 ہمیشہ چون خورم از دست یار چوپ جفا
 ہلال عید چو ابروے اوست در رمضان
 برنگ آئینہ از دیدنش نہ گردم سیر
 قدا چو شمع ہمیشہ بشام وصل تو ام
 عجب مدار کہ خونین شود دل خارہ
 بہ وصف رُوس و بنا گوش دلبرم تمثیل
 بہ تار لفظ گہر ہائے فکر چون سفتم

چو چشم مست تو لے شوخ با اشارہ کنم
 چو صبح زندگی تویش را دوبارہ کنم
 نیم ملامت گر نالہ چون لغتارہ کنم
 چسان ز شرب مئے لعل او کنارہ کنم
 تمام عمر اگر صرف در نظرارہ کنم
 ز شعلہ نعمت این جسم ہیچ کارہ کنم
 بہ کوہ شمتہ چو ز احوال آشکارہ کنم
 چہ نسبت بہت کہ من بامرہ دستارہ کنم
 ترا بگوش رسا نیم گوشوارہ کنم

یہ تیغ ہجر تویش بہت چون دل روشن

بغیر مرہم وصلت دگر چہ چارہ کنم

بسکہ دار و ناز نیم غمزہ و جادو بچشم
 گر بگردانہ خالش بگرد مرغ دل
 می روم گر بے تو در باغ و بہار و بوستان
 ہر زمان می افکند از مہدی ترکان خویش
 با مئے لعش بہ عید وصل روزہ بشکنم

می کند صید پری رویان عنبر بو بچشم
 خال با ابر و اشارت می کند ابرو بچشم
 می خلد چون خار یا وصف لطافت بو بچشم
 دارم از ہجر تو طفل شکس بد تو بچشم
 در مہ رمضان چو بیتم آن ہلال ابرو بچشم

ردے خویش را قمر یا شمس اگر گویم خطا

در جهان روشن نہ دیدم این چنین نیکو گشتم

کے بود آن دم کہ در بزم وصال کنتم
کے بود آن دم کہ در محراب ابرویت نماز
کے بود آن دم کہ بر محبوب گندم گون خود
کے بود آن دم کہ پیش آن مہ نامہریان
کے بود آن دم کہ بر عالم بختد ہمچو گل
کے بود آن دم کہ بنیم عار غمش مانند شمع

سجدہ تعظیم سوے تو چو نقش پاکنتم
ہمچو چشم زار بیمار تو با امیسا کنتم
نقد لقاوے راقدا چون آدم و حوا کنتم
آن چنان گریم کہ منزل گاہ او دریا کنتم
ہمچو بلبل پیش او چون نالہ و غوغا کنتم
چون زر خسار و قناکش نقابے واکنتم

شعر من چون بردل سنگین او ناخن نہ زد

تا بہ کے بہودہ روشن چنگ باخارا کنتم

الہی بردرت امید دارم
نہ کر دم طاعتے جز طاعت نفس
یہ بدکاری چپتان مشغول ہستم
چنان مستم بہ مہرباے تغافل
چہ جاے آن کہ آید بر زبان یاد
کنون از شامت اعمال مقصود

بجز در گاہ تو رہے نہ دارم
ازین معنی بسے من شرمسارم
کہ غیر از فعل بدکاری نہ دارم
کہ ہر شام و سحر اندر ہمتسارم
اگر کرد از زشت خود شمارم
یہ زیر بار حرمان زیر یارم

نکوئی کسرت زدا ز من ہمہ عمر	کہ گاہے سیکوئی گرد و دو چہارم
بہ این بد عادتی دزدانت توئی	بہ لطف و رحمتت امید دارم
کہ بنوازی بہ تاج فتح و لغرت	دہی بر ملک مقصد انصارم
اگرچہ مستحق صد عقابم	مکن از لطف خود رسوا و خوارم
بہ تیر آرزو مرغ تمنا	شکارم سازا سے پردہ دگارم
خوش آن ساعت کہ از راہ تطف	بہ کام خویش سازی کامگارم
اگرچہ سرق در جبر گناہم	بہ دست لطفت افکن بر کنارم
بہ ناخنہائے فضلت یا الہی	تو بکشاعتدہ از تار کارم
الہی خلعت جمعیتیم بخش	پریشان دل پریشان روزگارم
نہ دارم پیچ کس غم خوار و مولی	کہ گردد از تر حسم غمگسارم
الہی بر من سکن بہ بخشاے	بشو از رخ و محنت دستگارم
ز بس شد لشکر اندوہ بسیار	شده از کارزارش کارزارم
الہی شاہد مقصود بیندہ	بگردان از تطف تکستارم
بہ ریش جاتم از مرہم عنایت	بکن کز تیر محسرومی فگارم
الہی وقت مرگم شو مدگار	کہ جان خود بہ آسانی سپارم
الہی نجاتی من شر شیطان	بجن آل احمد ذی المکارم

الہی مونس و ہمراہ من باش
 بہ تیرم چون ہند ہر خویش دیارم
 معین و شافعہم گردان بہ خیر
 محمد مصطفیٰ و چار یارم

الہی دعوت روشن تو بپذیر

ترحم کن بر این احوال زارم

تراے گل ازان در باغ دیدن آرزو دارم	کہ چون بوزنگ گلہار اپریدن آرزو دارم
امیدم این کہ تیر آرزویم کارگر گردد	چو قوس از بار عشق تو نمیدن آرزو دارم
زمانے ماند ہم در دم گویا بر سر دارمست	سوی گردون میجا گونہ رفتن آرزو دارم
وزدگر صیدم باد صبا از منزل جانان	چو گل این جامہ مصستی دیدن آرزو دارم
بہ یاد کیسویت چون شد پریشان خاطریم	لسان باد بر زلفت وزیدن آرزو دارم
بہ بخت روز و شب از ہمیکہ چون میبایتم	بہ خوابے تمچو ختم آرمیدن آرزو دارم
ز عالم کس نہ شد آگہ ازان سوزم جہاںیکہ	زدل آہ شرافت کشیدن آرزو دارم

یامین نازک خیالہما بہ این معنی طراز ہما

بہ بیدل روشتنا آخر رسیدن آرزو دارم

ز بس زد آن کمان ابرو بہ تیرم	قفس شد بہ مرغ جان ضمیرم
بہ دل گرمی عشقش آن چنان بہت	خنک مشکل کہ سازد ز مہر میرم
ز سر تا پای نہ سوزم تاکہ چون شمع	کجا از شعلہ عشقش بمبیرم

دریغ از من مدار آن قند لعلت
 که دارد نسبتے باموج شیرم
 خوش آن ساعت که از آئینہ روت
 بدیدہ عکس چون آئینہ گیرم
 ز بس صحبت کہ با خاک در ادمت
 منور شد چو آئینہ صمیرم
 مگر بزلف مشکینت گذر کرد
 کہ آمد از صیابوئے عبیرم
 چو خامہ گر رود سر در رہ او
 دریغ آید کہ از دے سر بگیرم
 اگر شدے چکد از شعر روشن

من از شیرین لبش منت پذیرم

جد از سر و قدت سر و باغ را چہ کنم
 بغیر ساغر لعلت ایام را چہ کنم
 بسر ہوائے تو چہ پیداے ہوائے سرم
 بیابیا کہ علاج دماغ را چہ کنم
 یہ ز باغ حمال تو ہر دم دہم زد دل طعمہ
 دلہم تمام اگر گشت ذراغ را چہ کنم
 چراغ دیدہ من چون چراغ عارض اوست
 گر آن چراغ نباشد چراغ را چہ کنم
 اگر ز خویش تم یار می کند فارغ
 لغوۃ باللہ کہ من آن فراغ را چہ کنم
 بہ غم بستگی ارداغ ہی نہی شادم
 چو داغ بندگیت نسبت داغ را چہ کنم

پوشش روشن بر سنگ دل نہ زد ناخن

یہ سمع حضرت ایشان بلاغ را چہ کنم

اے مر پے دوخت چاک جانم
 محتاج بہ تار گسیوا تم

پروانہ صفت چہ خوش کہ روزی
 بر شمع زرخ تو حبان فشانم
 نتوانم حمل چو چینی
 از بسک ضعیف تا توانم
 با سنگدلی نگر کہ در کوه
 خون شد دل خارہ از فغانم
 گردم بہ منے لب تو زندہ
 چون کشتہ تیغ ابرو انم
 چہ منم بہ لبان زباغ رویش
 گلہا بہ برم رسد چو آنم
 کردہ غم بر سرم چو افتاد
 زان گشتہ خمیدہ چون گمانم
 از دست حسود دیو سیرت
 یار پ جهان بدہ اسانم

در بزم وصالِ خویش دلدار

دوشن نہ گذاشت یک زمانم

بہ قید زندگی تا من اسیرم
 بود تا این بہارستان میرم
 درین راہم ز اسباب تعلق
 اگر جان ست آن را ہم نگیرم
 فرس پیرا ہم از بجنہ خالی بہت
 بہ گل در این بہارستان نظیرم
 مرا آن شاہی ملک قناعت
 فراغت داد از شاہ و وزیرم
 یہ پیشم آن نگار خانہ چین
 نہ باشد خوش تر از نقش حصیرم
 دلہم آئیتہ دلدار حق شد
 چو جلوہ کرد آن ماہ منیرم
 نہ بینم پائے خود چون شمع دہر
 چہ باشد بے جمال او بصیرم

دل روشن چو اکنون دلربا برد

میاد اتادل از دلبر بگیرم

بگرداند که با خود آری حیوان داشتم دارم	حیات مرده دل از چشم گریان داشتم دارم
به خاکستر نهان این نار سوزان داشتم دارم	به این ریش سپیدم عشق آتش روا اندر دل
چو آئینه به پیشش چشم حیران داشتم دارم	پس خوبی چو دیدم سر گین چشم خزال خود
ز بس از جوش غم حال پریشان داشتم دارم	چو رسیدن احوال زارم جان بلرب آمد
که من هر دیده چون ابر بهاران داشتم دارم	خزان زرد رنگم از چهره زائل نمی گردد
ز بس من الفتی باز خم پیکان داشتم دارم	ز نادک یاد مرهم سخت تر داشتم کمان ابرو

پس از مردن دمد بر قبر روشن لاله چو اکنون

بدل مانند لاله داغ پنهان داشتم دارم

از ان بر چو کمات چادر از بهر کفن دارم	چو دیدم تانسیم آسا گذر در این چمن دارم
خیال نیستی در کج سها طر موجزن دارم	ز عشق نقطه موهوم کام آن پری سپیکر
که من از یاد زلفش طرفه تر مشکب دارم	نه دارد یا مفر همام عالم شمعش کارے
که تا که همچو مجنون اندرین صحرا وطن دارم	دمم از ذوق لیلاے فنا یا خود همی گوید
که صحبت جای انسان به دیو و اهرمن دارم	درین وحشت سرا وحشت از ان بامد هبارد
که بس خمیازه هادارد همی جلنے که من دارم	چنان از ترهبت گلزار گیتی سیر گردیدم

لباسم را بخر دے نیاز از تار و سوزن کرد
 پو موج جامے تا چند گردنوشتن گرم
 بگرد پیشه ام چون دارد انم دابہ دتیارا
 اگر روز عجز دہر پیچم سے بسبب بود
 ز شعرم مرده دل گر زندگی یابد تفسیت
 مراد رس عدم لایے گریبان کی دہد از خو
 درین گلزار فانی همچو گل یک پیر بن دارم
 قدح سان غم گرد شامیائے سخن دارم
 میجا گونه غم رفتن از دارالمحن دارم
 کہ عشق تور و غلمان همچو جان اندر بند دارم
 کہ تاثیر دم عیسیٰ عمران در سخن دارم
 ز بس صبح و مسامرا بہ حبیب پیر بن دارم

زا سیاب تعلق نیست روشن غیر جان باقی

یہ بازار فنا در بازم این نقد کہ من دارم

ماہر و بیاید کہ رویت از نقاب آید برون
 گل چسان دم از لطافت پیش آن گرو زند
 بود دباش خال بر لب لببت بے وجہت
 در موای زلف مشکینت روم چون از جهان
 این قدر خسته بہت نوک تیغ ہجرا مت دلم
 دل چسان خالی بہ آسانی کنم از عشق یار
 تو بہ ام از احتیاط گل رخاں از عاجزی بہت
 چنان اسایل قسم بر آب بہنا دند از ان
 سرخی ریش من از رنگ خوار و و نہت
 ہر کسے خواهد کہ خورشید از سحاب آید برون
 زانکہ جائے خجے مگر می زد و گلاب آید برون
 ہر کجا باشد غسل آنجا ذباب آید برون
 بینی از قیرم کہ بوسے مشک تاب آید برون
 ہر خرم اشک گر شمارم از حساب آید برون
 چون زمینا ہم بہیں شکل شراب آید برون
 ہر چو آن رندم کہ از عہد شباب آید برون
 تخم ہر مقصد کہ می پاشم حباب آید برون
 بلکہ از خون دل من این خضاب آید برون

روشن از طبع گسریا تو در ہر آنجمن

معنی پاکیزہ چون در خوشاب آید برون

کرد چون غم سفر جانان من
 سوخت باد رخ جدائی جان من
 بادشده مهر دل بودی چیرا
 رفتی از من یوسف کنعان من
 شام هجرانم شود روشن پور روز
 گشتوی اے مہ شبے مہمان من
 روز وصلت نقد جان سازم خدا
 گر غلط گفتم من و ایمان من
 ملک دل بگرفته با فورج ناز
 لبکہ چالاکی فدایت جان من
 در درازی هست زلفین ہمشا
 روز محشر یا شرب ہجران من

نیک دید کردار تو روشن نوشت

نامہ اعمال شد دیوان من

درین بسیار اگر مسجدم روی بہ چین
 گل آن زمان بدرد ز انفعال پیران
 اذان نوحی رودے تو حظ فرا بگرفت
 کہ خط نوب تو ہندومت ماہ روت وشن
 توئی پو ماہ فلک جاے ماہ می باشد
 مکان تو بزین شد ز انفاق حسن
 ز حال ماہ رخ دوست مشکوہ ہیودہ است
 چسان ز کوے تو مرغ دل کمند پر داز
 کہ عند لیب بود از لوازم گلشن
 ز حال زار شہید غمت چہ می پرسی
 یہ پائے ادست قتادہ ز گیسوے تورسن
 بدہ ز سفیل تو دستہا کہ با تو برم
 کہ ہمچو شلہ فالوس سوخت آن یہ کفن
 پوشیشہ دل بستم بہ زلف مشاطہ
 ہزار دستہ سنبل لبیر مکش یک تن
 بہ شانہ کردن گیسوے او مکن قدغن

ز تیر حادثه زان اهنیم که در سیم
 از ان لباسم همسزون تار و سوزن نیست
 ز تیر ناز تو سوراخا هست چون جوشن
 که میاید راه عروج مسیح شد سوزن
 چسان کنیم به کج مج زبان به پیشش عرض
 ز ایستش چو طبع است دامن لکن

پس از وفا تم گویند منصفان جهان

که بود روشن استاد عهد خود به سخن

خداوند ادم را شاد گردان
 ز غمها به جهان آزاد گردان
 به ابر رحمت کشت امیدم
 به حق مصطفی آباد گردان
 به قلم لشکفان کلمات معصوم
 نسیم از کرم امداد گردان
 در ان ساعت چون بندم خست رحلت
 ز ایمان و تقنیم زاد گردان
 شفیع از تلطف روز محشر
 نبی و آل الهامباد گردان
 به بارغ شاعری و نکت سنجی
 مرا منت بر سر و آزاد گردان
 بنفکن ما ہی مضمون به دامن
 به دریای سخن صیاد گردان
 ز معنی اجیب طبعم پر گهر کن
 صدق همان قطره امداد گردان
 چو شعرم زاده طبع است در خلق
 بسے مرغوب این اولاد گردان

الهی حسرت من عصیان روشن

به طوفان کرم بر باد گردان

بر حسین چون نقش پا افتد بہ خاک کوئے تو
 رشتہ تسبیح گون صد در کجیت جوئے تو
 در شب یلدای ہجران گر بہ منم روئے تو
 جان فدایت چشمہ نور بہت این یا کوئے تو
 دستیاری گرنہ کردش شمع از بوئے تو
 آفرین صد آفرین بردست ریاز کوئے تو
 می شود چون باد رخت و خارہ گفت کوئے تو
 رست چون در این چمن سر و قد دلجوئے تو
 گفتہ یک کس مصرع چون مصرع ابوئے تو
 بستم این گلہائے مضمون را بہ تار موئے تو

کے بودیا مصطفیٰ تار و نایم موئے تو
 کے بہ سنج آستانت را کہ می گردم مدام
 ز آفتاب عارضت سبج وصال من دم
 می دہد آئینہ دل را جلا خاک درت
 یک گل یاد صبا نہ شگفتہ اندر این چمن
 کند در شوق القمر سیابہ ات بنیاد کفر
 گر بموتے عیسیٰ عمران سخن گوید چہ شد
 قمریاں را بہت زان دم ز مزمزہ صل علی
 شاعران بسیار گفتہ شعر ہا لیکن کجا
 تاب دست روشن این گلہائے در محشر بود

اگر چو شانہ بیابم دوہد زبان مہر و
 مگر جہشیم رساند پیام قتل من
 خلد بہ دیدہ من ہیچو نہی شتر گ گل
 ز شوق تیر نکاہت مدام چون پیکان
 ز اشک سرنج بہ یاد لب تو چشم پرست
 چو ماہ راست مکان آسمان بہ سطح زمین
 ازان ہمیشہ ہزارت بہ نعمت ہست لے گل
 چہ رحم بر سر یک بر بہت شود چون ہست

نہ محض روشن سون عشق باخت قرار

دلے گزانت ز بہر تو خانمان مہر و

بجزم صید یارم گر کند بالا کمان ابر و
 ہلال از شرم در خون شفق رخسار خواہد ہست
 یہ سوے کوہ گر تیر نظر آن یار اندازد
 ز تیر اندازیش رستم سپر انداز خواہد شد
 یہ یک عشوہ متاع زہد و تقویٰ را کند غارت
 چو حسن ماہر دیت ربیع مسکوں را فرا گرفت

یہ لمحہ صید رساند ہیچو من صد ہا کمان ابر و
 اگر برقع کشاید ز ابرو اوں حالاً کمان ابر و
 نماید کوہ را دو نیم چون بوزا کمان ابر و
 یہ عالم افگند چون شور و داد ایل کمان ابر و
 ز بس ناز داد دارد ز سر تا پا کمان ابر و
 ز بہر ملک گیری ازہ کن بھیبا کمان ابر و

یہ شاہین تخیل صید از نصیحت کند روشن
اگر معنی اشود بالفرض چون عتقا کمان ابرو

گل نہ برابر شود بارخ زیبایے تو
سرو نہ ہمسر شود یا قد بالائے تو
ماہ رخت یاسمین لعل لببت انگبین
مشک صفت عنبرین زلفت چلیپایے تو
شہد چکد بے کران اے مہ شیرین زبان
چون بہ سخن آید آن لعل شکر خاے تو
گر برسی از کرم سوے من پر زغم
زود کتم اے صنم دیدہ و دل جاے تو
لرزہ کنم بید وارتا نہ نماید فگار
بر سر برگ چنار گر بنہی پایے تو
طرہ تو گر بہ لببت عشوہ تو ارجست
بیش تر از پیش ہست یاد تمنائے تو
گرچہ بہ عالم بسے لببت بتے نور سے
لیک نہ دیدم کسے اے مہ ہمتائے تو
دشت عنمت طے نہ شد خونِ دلمے نہ شد
آہ نکو پے نہ شد درد جگر سائے تو
گر برسے بمن آن مہ نازک بدن
طرفہ چہ اے ذوالمنن این زکر مہائے تو

عاشق تو نازنین ہست ہر اہل زمین
نسبت چو روشن لقیں والہ و شیدائے تو

اگر از لطف بنامی تقایت یا رسول اللہ
 جدا اے سردیے سایہ کن از سر و خود مارا
 ازان عیش معاشی کند بسطع نجر از شرک
 یقین دائم کہ از عمان بر دصد مرتبہ سبقت
 لسان ماہ از خورشید مشہ چینی می کند خورشید
 عوجت از عروج ہرنی شد آن چنان برتر
 نشان گل نہ بودے گر نگشتے شمشاد زراں
 ز فرط صدق روشن تو تیاے دیدگان ساز
 بہ دست آرد اگر اد خاک تقایت یا رسول اللہ
 ہر لحظہ یہ سردارم سوداے مدینہ
 یارب برسان بندہ یہ بیدائے مدینہ

از باغ بہشت و ظل طویلے بہ خیالم
 از درِ عدن صاف و لطیف بہت بظاہر
 زان روز کہ آن مہبط اسرار الہی بہت
 جن و بشر و حور و ملائکہ بہ نہایت
 سازم چو مقابل عنب شام خراسان
 ہر چند کہ شتیم ہمہ عالم امکان
 یارب بہ چہ و صفتش بستایم کہ نہ داکم
 امید کہ سازم ز سر و دیدہ خود پا
 در شہ نہ دارم عملے قابل عنقران
 اے جذبہ دل گر برسانی بفتانم
 چون نقش کف از کف نہ گذارم بہ ہم عمر
 صد حلقہ بگوش افکنم از شوق غلامی
 بر جہت آن شہ رفتہ گرد مذلت
 بس مرحلہ چون نفیس نوز دیدم یارب
 خاک رہا و کحل بصر داکم روشن
 روزے چو برم رخت بہ صحرای مدینہ
 صد بار بود بہتر ہر جا کے مدینہ
 گر نیک بہ بینی تو یہ حصتا کے مدینہ
 چون روز بود ہر شب یلدا کے مدینہ
 ہستند بجان و دل شیدا کے مدینہ
 گاہے نہ برد صرفہ ز خرما کے مدینہ
 یک شہر نمی باشد ہمتا کے مدینہ
 توصیف کہ آن باشد یار اے مدینہ
 آن دم کہ شوم بادیہ پیما کے مدینہ
 جز آنکہ مرا ہست تمنا کے مدینہ
 این نقدِ ردان تو دبالا کے مدینہ
 آید بہ کف اردا من مولا کے مدینہ
 گر بندہ خود سازد آقا کے مدینہ
 کان کرد مساوات یہ سیما کے مدینہ
 کے بیتیم من محل لیلای مدینہ
 خاک رہا و کحل بصر داکم روشن
 روزے چو برم رخت بہ صحرای مدینہ

امروز با زین ستم بر کشیدہ
 ہرگز نہی کنی نہ نیا ز من التفات
 کے می شود علاج زد دست تو لے طبیب
 شاید زہر آنکہ نہ بیند روے تو
 بے وجہ نیست و عطا تو لے و اعط زما
 سر ہائے بے گناہ غریبان بریدہ
 شاید ز خستہ ہائے خدا آفریدہ
 تا سینہ ام ز چاک گریبان ندیدہ
 از زلف خود ز نقابت عارضن کشیدہ
 از بارغ عشق یک گل نعت نہ چیدہ

روشن غلامتت چہ سان از درت
 چون با متبارع ناز دلش را خریدہ

اے مرغ رنگ بہر چہ از من پریدہ
 اے طفل اشک آبلہ در پاپت اوقتا
 اے مہ تراست ربط بہ لہلہ عاشقان
 کیفیت دہان بہ تو لے دل کہ گفتہ بود
 بستم بہ مومیان تو چون رشتہ امید
 در خواب غفلت بہت چو آئینہ روز و شب
 شاہین ہجر دوست مگر باز دیدہ
 از بس یہ کوہ و دشت بیابان دیدہ
 پیمان لسان ریشہ بہ ہر جا رسیدہ
 تا ہموچو بویہ غنچہ دہانتش خریدہ
 آن را چہ سان بہ تیغ تغافل بریدہ
 شاید جمال خویش در آئینہ دیدہ

روشن بہ کوہسار و بیابان بر روز و شب

از شیر عجب ریاری چو آہور رسیدہ

اے کہ در چشم لبان مردک جا کردہ
 جان فدایت کین تطف خاص بر ما کردہ

اے گلِ یارِ لطافتِ دائم از فیضِ بہار
 ہر سحر چون غنچہ از خندہ دہن وا کردہ
 شیشہ دلِ رازدی تا کہ یہ سنگِ تفرہ
 بسکہ بے یابی یہ سنگے کارِ مینا کردہ
 یا وجودِ کودکی اے طفلِ اشکِ از چشمِ من
 حیرتے دارم کہ روئے خود بہ صحرا کردہ

ہر زمان اسپ جفا ہا تازی اے مہرِ سرش
 زانکہ روشن در جہان بیچارہ پیدا کردہ

زلفِ کافر چو تیج و تاب زدہ
 رخنہ دروین شیخ و شباب زدہ
 گل بہ رویت چہ ہم سری کردہ آست
 کہ کنون خندہ حباب زدہ
 شاید از قرب آتشین رویش
 زلفِ دلدار تیج و تاب زدہ
 نیست از دستِ اشکِ آنچہ ایچیم
 بسکہ این درد راہِ خواب زدہ
 عاقبت سوخت آتشِ دل کام
 چونکہ این نارِ المہتاب زدہ
 آتشین روئے تو بہ خرمین صیر
 شرے در دلِ خراب زدہ
 چون شود آتشِ دلمِ افردن
 کہ بر آن چشمِ ز اشکِ آب زدہ
 چشمِ مستش ز بے خودی غلط
 زان کہ از خونِ من شراب زدہ
 دل بہ ہستی لمحہ ہر کہ بہ بست
 گوئی نقشِ را بہ آب زدہ

کس نہ گوید غزل بہ این شوخی

شورِ دشمن رہِ جواب زدہ

بغرم صید چون اوشد سوار آہستہ آہستہ
 بہ چہمت اے نگار من ازاں بیماری گویند
 دلہم گزرتش بجز ان شرہا بر تو افشاند
 منال لے دل بہ بجزش را نکا آخرا خن ابید
 ز فریاد و فغانم شد کہ و خاطر صافش
 اگر داغ دلہم بہتر نہ شد در زندگی لے دست
 ز آسیب خزان چون غنچہ و لتنگیم از دست
 بسویم آمد از بہر شکر آہستہ آہستہ
 کہ می گردانی اورا بار بار آہستہ آہستہ
 شود بین دولت زم از مزار آہستہ آہستہ
 کشاید عقدہ از تار کار آہستہ آہستہ
 بہ آب دیدہ تویم این غیا آہستہ آہستہ
 پس از مرگم شود شمع مزار آہستہ آہستہ
 چو گل بالہم ز شادی در بہار آہستہ آہستہ

چو روشن خانمان را مساقربان ہولے تو

کند این نقد جان را ہمہ شمار آہستہ آہستہ

آہستہ بجز ازان لحظہ کہ افروختہ
 بہ شبستان دل لے شمع در آزانکہ تو بس
 ہجو موسی بہ تجلے بر بودی ہوشم
 گیسویت شام فراق بہت دخت برج وصال
 ہجو خورشید بیک نان قناعت می کن
 خہ من صبر من سوختہ را سوختہ
 ہجو این حسانہ تار یک بر افروختہ
 طور ہستی من سوختہ را سوختہ
 روز و شب را بچہ صنعت ہم اندوختہ
 تابیہ کے چشم چومہ بردگران دوختہ

بہ شب ماتم بجز نش روشن چون شمع

ز آتش سینه بہد بار زبان سوختہ

ہمہ رویت چو کردم یک نظارہ
 خوشاروزے کہ از نورشید رویت
 بتا درخو من صبر و قسرا م
 چسان این کودک شکم نہ غلطہ
 طبیب از بہر ضعف این دل زار
 نہ گرد سیتہ ام بہ تانہ دوزی
 عوق یک قطرہ از رویش چکیدے
 بجاسے پان براسے سرخی لب
 زمین گر نامہ شوقش رسیدے
 اگر می رفتے بہر گدالی
 اگر می گفتش ذرہ ملاقی
 دگر چو ب جفائش می رسیدے
 مہی نالیدے ہچون نقارہ

بہ تار لفظ روشن گوہر فکر

چومی سفتی نمودی گوشوارہ

شمع رویت چو درخشید رسول عربی م
 اسپندان کنگرہ قہر کمالت علی است
 یک لقب نیست ز القاب جہان یار است
 گشت آثار نبوت بہ جہینت ظاہر
 داری اے شاہ جہان جہان زبرنگین
 تو اولوالمجد قریشی تو اولو الجود عرب
 بحسب یا بہ نسب نیست کسے ہمتایت
 سزدار عالم نازد بتو اے مایہ ناز
 در شفا خانہ کویت چو شفا جوش زند
 شایعہ لبکہ بہ چشم افکنم از خاک درت
 گشت پروانہ حسننت چہ دلی و چہ نبی
 کہ خند عقل کل از درکش در یو العجبی
 از ہمہ برتری و از ہمہ عالی بقسی
 ہر کیے راز اولو الفہم چو پودی تو صبی
 چہ خراسانی و ایرانی و ہندی علمی
 تو اولو العز رسولی تو اولو العزم نبی
 شاہ عالی حسی سید عالی نسبی
 زانکہ ایجاد ہمہ اہل جہان را سیدی
 زد مفرما چو رسم از پیے درمان طلبی
 لیک ترسم کہ میاد ابو داین بے ادبی

این دہائی خشتان مدعیانِ سفت
می نمایند ہمہ پیروئے بوہی
نہ توانند کہ را منی بنمایند خدا
تا آوای خواجه دین بر سرشان در غشی

کے بود تا زلال نگمت جوعہ رسد

زانکہ روشن چو مسک می طپد تشنہ لبی

بہ سرت رسیدم لے شہ ذکر مہ لیکن نگاہے
بہ ہمہ جہان دو دیدم بہ ہر آستان رسیدم
بجز این حضورِ انور بجز این حسرتیم اہل
دل دجان من فدایت نہ رسید کس بجایت
چو بہر صدمہ قیامت برسی پئے شفاعت
بر خلیل انبیائے مہر جمع اصفیائے
غم نشت دلپذیریم بخت کہ تا نہ میرا
دل خواہم کہ آیم بدرت مشویم قائم
کہ جز این حرم نہ دارم بجان دگر پناہے
نہ شنیدم دنہ دیدم چو تو بیج بادشاہے
نہ مراست جائے دیگر نہ مراست قبلہ گاہے
ز خدا شدہ عطایت چہ رفیع پایگاہے
بکند کل الممت ز عباد ہر گتاہے
غرض این کہ مصطفائی تو بغیر اشتباہے
ز در نو کس نہ گیرم بہ تمام عمر گاہے
گر ایس نصیب دایم بشد سید راہے

چہ شود اگر ز احسان سو رو دین پریشان

گذرے صیب یزدان بکنی تو ماہ ماہے

بازم ز دیدہ اے خورتایان چہ میردی
روزم نمودہ شام غریبان چہ میردی
از بہر سیر با رخ رخت بلخ شد جہان
اے گلخوار و سوغے گلستان چہ میردی

عشاق فریبِ راہ تو سر ہا نمودہ اند
تو بے دریغ بر سر آناں چہ میردی
پہنان نمی تواند شد ماہ روئے تو
از ما بغیر امشب پہنان چہ میردی
درمان درد مند چو ہستی بذات خود
پیش طبیب از پیئے درمان چہ میردی
از رفتنت بہ گریہ مہمی آیم اسے نگار
بنشین تو یک دو لفظہ بہاران چہ میردی
افروختی بجان چو بے باغ مثل شمع
بے شمعدان تو در شب ہجران چہ میردی
بر خود نہادہ چو دل آرام نام خویش
اے راحت روان زدل جان چہ میردی

روشن ہمیشہ گوید خود را سگ بدت

سوئے شکار بے سگ در بان چہ میردی

اے از لب توئے شکر آموخت شگری
دے از زخمت بہ مہر رسیدہ منوری
من با تو ہر زمان مکرم صلح و آشتی
تو بامنی برائے چہ در جنگ زدگری
خوبان روزگار ز لب دیدہ ام و لیک
آناں چو با تو سخنم از جملہ بہتری
بر آتش رخ تو نگاہم تہراریافت
آموختہ بہت مردم چہ شہم بہت دری
شد تر جان خاطر غم دیدہ ام ہر شک
این طفل را رسیدہ بہ خوردی پمیری
شمشاد آرمی شود از بہر شانہ ات
بانا نمودہ بہت بہ قد تو ہم سری
از لغت دے نیازیم این کیسہ بہت پر
حاصل نمودہ ام بہ حقیقت تو نگری
بانان آفتاب قناعت نمودہ ام
خوش کردہ ام قناعت چون از گداگری

دائماً کہ در قلمرو من بہت کشور بہت مارا است تا بہ ملک تو کل سکندری

اکنون رسید بہ ساحل وصل تو ای نگار

در کبر عشق یافت چو روشن شناوری

بہ دیارم چہ را نمی آئی	بہ کنارم چہ را نمی آئی
گل داغم بہ بارغ دل شکفت	بہ بہارم چہ را نمی آئی
گردلت سوخت بر شہید عمت	بہ مزارم چہ را نمی آئی
چون توئی مرہسیم دل عشاق	بہ نگارم چہ را نمی آئی
بہر خود را نہ سادہ ام برکت	بہ شکارم چہ را نمی آئی
بہمچو خورشید اے بہ تابان	بہ نہارم چہ را نمی آئی
اگر از خانہ منت تنگ بہت	بہ جوارم چہ را نمی آئی
ماغت گرز ما ستیم رقیب	بہ جہارم چہ را نمی آئی

چو بہ روشن نمودہ وعسدہ

بہ قرارم چہ را نمی آئی

سویم آن سرور وان آید ہی	گو نیاد جسم جان آید ہی
در کمان ابرو فلندہ تیر تاز	بہر صید مرغ جان آید ہی
عیسی من بادم کچی العظام	موسے مشیت استخوان آید ہی

ماہ من زاد سٹ پون رہروان زاد سوے رہروان آید ہی
 ماہ من شمع ہفت جا تم شمع دان شمع سوے شمع دان آید ہی
 ماہ من نور بہت ماچو دیدگان نور سوے دیدگان آید ہی

از دل روشن بہ راہ دیدگان

خون دل صد کاروان آید ہی

اے دیدہ باز تشنہ دیدار کستی دے دل بہ نقد روح حشر دیدار کستی
 اے ماہر و زدیدہ بیمار تو دہرس بیمار تو جہان تو ہمبار کستی
 از بے وفائی تو کند عالمے فغان اے بے وفا تو یار و فادار کستی
 بازار زندگی مگر بے تو کا سداست اے در بگو کہ رونق بازار کستی
 گلہا بہ باغ بیش و لے نیست مثل تو اے گل نہ دامننت کہ ز گلزار کستی
 اے جان بہ خاطر تو ز پستان خود پرس کے موجب نشاط تو آنا کستی

روشن بہ لیل مظلم ہجرت نشست تو

ہستی کجا و شمع مشب تا کستی

(اصل مخطوطہ میں اس غزل کا مطلع نہیں ہے)

ز آتشین رویش این طرہ مشکین دارد اضطرابے عجبی بچیش و تابے عجبی
 بخت بیدارم آن لحظہ کہ رفتی ز برم بہ شتابے عجبی رفت بخوابے عجبی

صد مسلمان چوبیک عشوہ کشد و آہد شد
 دل بہستی بہسان ہر کہ بہ بند گویا
 احتسابے عجبے روز حسابے عجبے
 زد حسابے عجبے نقش بر آبے عجبے

حسب فرمودہ بلیل شبے روشن کرد

این جوابے عجبے درج کتابے عجبے

ازین شادم کہ با من دلبر اجو رستم کردی
 تو یا بیگانہ چون شیرد شکر آمیختی لے دست
 بہر کس وعدہ کسمستی کہ بستی ساختی ایفار
 مراد درد و غمت لے ماہر و کافی نبود آخر
 بہ ابرو بہر دیدہ حکم قتل می دہی دایم
 جمالت پر تو خورسان چو صد ہا دید روشن
 ازان دم درد عشق دلبران یا ز جہاں بگر
 ز جان شیرین تر آن شیرینے دایم جزا ک اللہ
 چہ کافر پیشی لے بت کہ دل یاد خدای کرد
 وزین ناکم کہ با اغیار چون لطف گرم کردی
 زمین لے ترک آہو چشم آہو گونہ رم کردی
 چرا نسیان کتی عہدے کہ با من با قسم کردی
 کہ ہیران را بہ عجم چون سورہ بالحمد ضم کردی
 کہ ابرو را بسوے زر گسان مست خم کردی
 چرا این بندہ را تنہا بعشقت متہم کردی
 چو خط را بر بیاض عارض ہر یک رقم کردی
 چو یک دم جان من نذر سرم تیغ دودم کردی
 بیک جلوہ تو این بیت الصمد بیت لہنم کردی

خونم گر در حریم نوشتن روشن نہائی قتل

ولے خوش نیست از بہر تو چو صید الحرم کردی

یارب برسانی بمن آن لوز نظر کے
 عمرم بہ مثبت تارجدانی بسر آمد
 از بسکہ ز جوش غم او چشم پر آب است
 با سرمہ خالش کہ مقوی بصر است
 باریش سپیدم ہو میں قندلبت شد
 چون نقش غم از صفحہ دل محو نمایم
 این نخل امیدم تو بیاری بہ ثمر کے
 این شام فراقم بنامی تو سر کے
 این آتش دل را کشد این دیدہ تر کے
 مارغ نہائیم ہمیں صفت بصر کے
 بایک دگر آمیزد این شیر و شکر کے
 محکوک آسان شود این نقش حجر کے

روشن میں قلب من بچور پریشان
 اکیر نگاہت بہ نظر سازد زر کے

چہ روئے دلکش اے محبوب از لطف خدا داری
 چو دیدم غصتہ زین سان ز گست بر بالش بینی
 خوشم افتاد نقش بویا چون من ترا دیدم
 عجب نبود بہ گنج اراہل دولت ما رہنشانند
 چو چشم از لوز گل ادب و گران ہرگز نمی گردد
 چنان حسن و جمالت حضرت ایزد عنایت کرد
 ز بہ طالع کہ مستم تشنہ ناز تو اے مرد

کہ سیل بر تو پیش گل سراید از ہوا داری
 بہ دل گفتم چہ امید نگہ در خفتہ ہا داری
 کہ وقت غصتہ چینی بر حسین چون بویا داری
 تو ہم بر گنج حسن روئے گیسو از دہا داری
 بیا بنشین بہ چشم ما اگر رحمے بہا داری
 کہ پویان در جلو ہر وقت صد فرمان داری
 تو در ہر قول در ہر فعل صد تاز و داد داری

سے ناچیز محمد اسحاق بر ۵۲۲ء ہر اسے سیاحت ہندوستان رفتہ بود حضرت قبلہ کا ہم بفرام ہی غزل گفتہ بود۔

چسان خوش نظر تازم براہ جستجو سے یار
 چو تو اے مرد مک اشک بخرے بیاداری
 بہ بیماری سلامت نستی اے دل چو چشم یار
 کہ روز و شب بہ زیر تیغ ابرو دیش تو جاداری
 بہ نور شدید آفتاب زور دشمن نمی گردد
 کہ تو چوں سایہ با تو دتیرہ روزی در قفاداری

نہ باشد از نیازم ہے نیازیت عجب لے جان

چو صد ہا بر در خود چو روشن جہہ ساداری

ز چشم بہ سویت چو صد ہا کتبے
 نیاد زبے با کیت یک جوابے
 برویت چو چشم نہ شد و اعجب نصیت
 کہ مشکل بود دیدن آفتابے
 چرا برب و رو سے ابرو گزیدی
 ز خال زدی نقطہ انتخابے
 چو چین بر چین ماہ را کس نہ دیدہ
 مہ سن ترا ہم نہ زید عتابے
 فردن باد نور تو اے مرد ہم چشم
 زدی بر سر آتش تسلیم آہے
 چہ می پرسی از سوز دل کز لبائکم
 ہویدا ست ہر وقت لبوے کبابے
 بیا بختم از خواب بیدار فرما
 بہ رویم زن از مساعرب گلابے
 پریشانم از زلف در یاد کاکل
 اگر چہ بہ بیداریم یا بہ خوابے
 لب جو سے دروے گل دیاے بیدی
 سحر صحبت یار باشد عذابے
 ممکن و اعظا منعم از مے کہ یک کس
 بہ عہد گل از مے نہ کرد اجتنابے
 نہ باشد چین عقدہ کو صل نہ گردد
 بہ صد ناخن مو جہائے شرابے

درم ہچو ماہی نہ شد جزو جسم تنی کیسے مامت ہچو جا بے

سزد فریق روشن رسد فرقداں را

گراز بندگانش منسالی حسابے

کس چید کجا گلہا بے سر ز نش خارے	بنیم بگل رویش گو غصہ کند یارے
گراز رطب لعش حاصل کنم انظارے	در عمر نہ سازم من یک روز قنار و زہ
گر باد برد خاکم در کوپہ دلدارے	خواہم کہ فنا گردد زود این تن فرسودہ
کاجاست بجا شدم صد لبتہ بہر تارے	آہستہ بکن شانہ گیسوئے سخنبرارے
زود آے اجل سو حکم بالست مرا کارے	بر لبتر مرگ من ز احباب نیاید کس
در خواب منی بنید کس دولت بیدارے	جز من کہ ترا دیدہ در خواب ز خوش بختی
تو طرذہ خطا پوشی من طرف خطا کارے	آن کیفیت کہ او سجد با علم تو جرم من

صد بار زدمت تو گر کشتہ نشو و روشن

سر بر قدمت بنہد گوید کہ دگر بارے

لہ این قول در مسودہ اول درج نہ بود

قصائد

ما دزد ہر زمان بہ باغ نسیم	باز کردہ دست فصل گل تقدیم
ہمچو مستان قبا نمودہ دو نیم	گل بگلشن زیادہ عشرت
ہرستان پُر از شراب صمیم	ہرکت اریاغ لالہ بہ باغ
گاہ بے گاہ شکر رب رحیم	بہ زبان می کند ادا سو من
زانکہ مہدے بہت از پیہ متنویم	جنیش شاخ بہر طفل گل بہت
کہ کج رفت روزگار تدیم	چشم ز گس ز عبرت بہت فراز
کہ مبادا شود بہار عدیم	منبل از این بہت پریشان بہت
خطبہ می خواند عند لب فہیم	صبح دم بر منابر اخصان
بوستان را ہی کند تریم	کہ کنون فصل ایزدستان
جلد امباپ عیش راست ز عیم	درچمن باغبان قدرت او

فاضل از بہر ظل عالم باغ
 در حیرتیم چمن ز راہ کرم
 بہ فنائے چمن ز فیض بہار
 جو بہائے چمن بہ آب روان
 شاید گل بہ صبح از مشنم
 یک طرف شاعران قافیہ سخن
 یک طرف دلبران عشوہ گران
 ہر زمان بہت بانگ نوشاوش
 چشم بد دور در چہیں محفل
 فتنہ در خواب غفلت بہت مگر
 مادر دہشہر باز از زادن
 در چین موسیٰ طرب انگیز
 ہچو بلبل بہ باغ مسدح نبی
 ماہ چرخ نبوت و اعجاز
 اختر برج مکنت و شوکت
 گر کیفیت شکوہ ادتا زد
 ہر درختے پو خیمہ ساخت صنم
 زین سبزہ نگندہ است عظیم
 جاے فوارہ ایستادہ طریم
 گوے سبقت ربودہ از تسنیم
 در گلو داشت عقد دریم
 کہ نہ دارند کار جز تنظیم
 کہ نہ دارند عمار از تسویم
 ہر مکان بہت ساز عیش و نعیم
 ہر کسے راست یار خویش ندیم
 تا قیامت قیام اوست عدیم
 شکر ایزد کہ گشتہ است عقیم
 در چین لوبے نشاط و نعیم
 می سرایم بہ اہت ترا از تسیم
 شاہ تخت کرامت و تکریم
 گوہر درج عزت و تعظیم
 چرخ ساکن شود چو حلقہ ہم

رز و از صیبت صولبت مثلش
 گرز پیکار او بیک عزبت
 نظر بشکند حصار فرنگ
 عینسی از دم چه دم زند پیش
 فرش سازند بال و پر ہا را
 مشہر عالی حشم کہ در معراج
 یہ بر امین حجت و اعجاز
 سرشان زمانہ برد را
 ابر حش بہ دو رخ اربار
 یہ شفاعت اگر کشاید لب
 حضرتنا در کتاب اعمالم
 بہ تو امید دارم از عمرے
 ہست ہم نامیم دلیل نجات
 یا الہی یہ حسابہ ممدوحی
 انت حسبی و انت مولائی
 رب وفق بہ صالح الاعمال
 دل اعدای دین چون نہیں مستقیم
 سازد الوند چون قراضہ بیم
 چون بہ سپاہ ماہ ساخت دویم
 زانکہ افتد بہ بوش جان بریم
 قدسیان بر ہش پے تعظیم
 بر کابش دوان مسیح و کلیم
 جملہ اریان کفر ساخت ملیم
 بہنادند گردن تسلیم
 لالہ روید چو بوستان بحیم
 غفوسازد خدا گناہ رحیم
 نیست جز کار ہائے زشت دیم
 کہ مجہرم شوی شفع و زعم
 یہ تو اسے شہ بصورت تریم
 کن علی عبدک الفضیل رحیم
 انت کافی و انت رب کریم
 لا تذرنی یان اکون اشیم

فاغفر الذنوب واقبل التوبة
 وانشرح القلب رب يا تنعيم
 رب ادخلني في رياض خلد
 نجني انت من عذاب اليم
 يا عطا مصطفىك شقق لي
 ازمن القبر في القيام اقيم

خذ ملطفك محمد اسماعيل

انه كان مذنباً وجرىم

رُبَاعِیَات

رباعی

یا خالق کن فکان من از روز است
من در ہمہ زندگی بہ ذات تو قسم
از بادہٴ تو حید تو گردیدم مست
نہ نمودہ ام پیش سرفرازے سرسپت

رباعی

من با ختم از زمانہ در عشقت دل
از غیر تو ہرگز نہ کنم استمداد
امید کہ کام از تو سازم حاصل
گو باشد آن امیر عالی منزل

رباعی

خواہم کہ گم بہ کعبہ طواف کنم
زیر در تو با ایستم گریہ گستان
از غیر تو قلب تویش را صاف کنم
تو بہ زہر صدق چو اشرف کنم

رباعی

از باب سلام سویت آیم لسلام در خاطر خود داشته صد شوق و غرام
 اے شاہ گداے خویش محروم مساز کو آندہ پیشیت بہ امیدِ العام

رباعی

تا جاں با شد ز دست جانان ندیم من دامن او ز دست آساں ندیم
 کے پیچم سرز تیغ حکمت اے دوست تا سرچو قلم بر سر فرماں ندیم

رباعی

بالفرض اگر خدا کند با تو بد بر سینہ تسلیم مزن دست رد
 در ماہیتش اگر تا مل بہ کنی از فائدہ حسانی نہ بود یک از صد

رباعی

پیوستہ دلا سپاس خوانی باید صابر بہ بلاے آسمانی باید
 گر لاف زد دوستی زنی اے سرکش اندر غم دوست شادمانی باید

رباعی

چون توبہ تو شد سپر تیر بلا در وقت نجات چون کتی جرم و خطا
 در جیب تفکر سر اگر اندازی زیں توبہ نہ توبہ ات نمساید اولیٰ

رباعی

روزے نگر در حسیم از رحم بمن
 امین ز غموم دہر باید بودن
 کے دوست نماید از ترحم محروم
 آن کس کہ نظر دارد بر ہر دشمن

رباعی

افسوس کہ جب ام عمر خالی گردید
 دین دور حیات من بہ آخر برسد
 گر نیک شوم چہ نیکی آرم در دست
 در بد شوم چہ بد تو انم در زید
 اللهم ازرقنی الحسنات
 نفوذ باللہ من شہد الغنا

رباعی

چون نقش حیات ہست نقشے بر آب
 آن کیست کہ طرف بہت زین عمر حباب
 در لحظہ شب سیاہ مویت گذرد
 غرہ مشواے ابلہ برین عہد شباب

رباعی

از گرمی دور دہر در درد سرم
 با صندل لطفیات محتاج ترم
 زین بار سبک دوش مرا کن یارب
 تا چند کشم بہ پشت آفر نہ خرم

رباعی

ہر کس بشد از تفاق در ہر حثانہ
 تسبیح گستہ وار دانہ دانہ
 بیگانہ عجب مکن کہ بیگانہ شدہ
 تا خویش کم از کم شد چون بیگانہ

رباعی

آید اگر ت این سر بیکار بیکار اینک سر در کار خودش زود بیار
مملوک تو هست چون سر بنده تو اورا چه رسد تا بزند سر زانکار

رباعی

چون بار عوارض و تدبیر من کرد و دوتا محتاج عصا شدم و لے نیست عصا
بر خاسته چون نقش قدم تو انم باید که کتم تکبیر به لطف مولی

رباعی

در کج بر گناه غرق گشتم تا سر تر گشت مراد امین تقویے یک سر
خورشید قیامتش مگر خشک کند روزے که شوم عاجز باد امین تر

رباعی

افسوس که عمر رفت در لہو و لعب حاصل نہ شد از حیات جز سنج و لعب
جانم بہ لبم رسید از جوش عنوم زود از کرم و لطف مدد کن یارب

رباعی

تقصیر ز من نہ شد چو در اشم کبیر یا آنکہ منم عاجز و در ماندہ حقیر
در عفو کہ کار حضرت بیچون است ممکن نہ بود کہ او نماید تقصیر

رباعی

چون من بہ ہمہ عالم دل خستہ کسے
کم یا ہم اگر بہ دہر گردیم بسے
پیش کہ بہنالم کہ ندارم ہرگز
غیر از تو بکائنات فریاد رسے

رباعی

ہر لحظہ ز بے نصیبی خود تا لم
کفت را بہ کفت از تاسف و غم ما لم
باشد کہ برحم آید آن رب رحیم
سازد ز غم نوم دہر فارغ با لم

رباعی

افسوس کہ خاطر منی گرد و حسیں
می کا ہم از شعلہ غم ہر چون شمع
عموار کجا و دل نواز من کو
کس نیست کہ محض عالم آرد در سمع

رباعی

یا خالق ارض رب گہمان مددے
عمرے است کہ گشتہ ام پریشان مددے
از لطف کمک بکن کہ اینک وقت است
شد لشکر درد و غم فراوان مددے

رباعی

بر حالت زار من نظر باید کرد
وز لطف زجرم ما گذر باید کرد
عمرم بہ شب الم لبیر شد ہیات
این شام ہموم را سحر باید کرد

رباعی

یارب به طفیل خواهی هر دو سرا
محتاج ترم حاجت من ساز ادا
در کتده افتلاب گیتی پایم
افتاد ز روزگار کن زود رها

رباعی

گر خواهی لولاک بچشرست شفیع
خوب هست که سرزند ز من فعل شنیع
گر بدنه کنم شفا عتم چون به کتد
آن کس که در او مرا هست امید وسیع

رباعی

از بسکه خدایش داد اعلی پایه
زویافت غنی و بے نوا سرمایہ
در سایه اوست چون همه خلق خدا
بر خاک چو افگند نگارم سایه

رباعی

عالی هست ز بس پیش خداشان تو
جبریل امین حادوم دربان تو
مدح تو شد از لوازم هر بنده
چون هست خدای خود شناخوان تو

رباعی

هر لحظه خلد به قلب یادیشرب
یارب برسان به کشور شاه عرب
شک نیست که تو مسبب الاسبابی
این زار تزار را کنی زود سبب

رباعی

وقتے کہ یہ دل جوش زند شوقِ حرم دل سازد قالبِ تہی از ذوقِ حرم
یار ب برسان بندہ مسکین آبخا کو داند از حسد برین فوقِ حرم

رباعی

چون در خم زلفت یار بند افتادم و آنجا یہ بلا ہائے دگر چند افتادم
گفتم کہ چہ را شکستہ اے طرہ گفتہ کہ زبالا اے بلند افتادم

رباعی

دیدیم ہلال ابروے چون بر یام از زیر دو دست بستہ کردیم سلام
بر یام اگر بہ ہمیش نسبت عجب چون دیدہ شود ہلال دائم بر یام

رباعی

آن یار بہ کج غم اگر یار من بہت و از لطف و کرم ماہ شب تار من بہت
باید کہ دہد زلفت پریشانے را این زلفت پریشان سزاوار من بہت

رباعی

چون عمر ز من برفت آن مایہ ناز شد عمرم شمع وار در سوز و گداز
گفتم ز کرم بگرداے حاصل عمر گفتہ کہ سنی گردد عمر کس یاز

رباعی

باموئے میان کوه بلورین بسته از خوف گسستنش به کلی رسته
 ترسم که مبادا گسلد این موکے باید که رود نگار من آهسته

نامہ منظوم
 بہ حضرت قبلہ و کعبہ مظلوم العالیٰ قندھار نوشتہ

مطلع علم و فضل و مقطع جود	بہ جناب مقدس و مسعود
قبلہ ماست حمد حق محمود	بہ صفات کمال در عالم
ذاتش آن را اگر نبود عمود	خانہ علم منہدم می شد
گوئی سبقت زہر کسے بر بود	بہ علوم و معارف و عرفان
باد بر خاطر شمشاد مشہود	بعد از استیاق پابوسی
از چمن اے جناب یافتہ بود	کاغذے آنکہ صورت تحریر
در صحبت و انبساط کشود	یہ سرمہ ہچو دولت بیدار
نہ رسیدہ زوار دد مورود	پس ازان کاغذے دگر سویم
بنده ات را ز مدت محدود	زین سبب انتظار بسیار بہت
سوز داز آتش الم چون عود	ہر زمان خاطرش بہ مجر عم

بنویسید حال خود را زود	بر خلاف گذشته آینده
مشمول هست فضل رب و دود	دیگر این جابه حال خورد کلال
زود تر ساز هر یکم خورشید	بسکه دارند شوق پا بولست
تا که از حق است در سکون کمود	تا که گردون به گردش است فراز

باد بر فرق روشن مسکین
آن هما پایه سایه ات ممدود

ایضاً به حضرت قبله و کعبه نوشته شد

بند هات عرض حضرت ما دارد	بعد الحاح التجا دارد
خواهد او تار و د بندت تو	این امید ز رساله ما دارد
د سفر بنده تو چون سوزن	گرد هر چشم در قفا دارد
لیک چون دوستان روند اکنون	گر کند غم سیر حیا دارد
قلک از بهر حمل خنده او	از شفق دست در حنا دارد
زین سبب خون خاطر محزون	روزگار است کان خزا دارد
نه شود کشتی امیدش غرق	چون تو تنه ز که نا خدا دارد

بندہ کمترین تو روشن
ہر زمان ہر دم این دعا دارد
سایہ ات باد بر سرم دایم
زانکہ خاصیت ہما دارد

بہ جناب معظم و مطاع نوشتہ شد

بہ حضور جناب شہ آقا
سالک مسلک حبیب خدا
آفتاب پیر علم دہنر
ماہتاب بر آسمان ہدا
اختر بروج حضرت فاروق
گوہر درج عسکرۃ الوقت
بہ خیالات رشک افلاطون
بہ کمالات بوعلی سینا
بعد از شوق آستان بوسی
می کنم عرض در جناب شما
بہ شبے کان چو قدر بود بہ قدر
بہ برائے نواختی مارا
نامہ کز سلامت الفاظ
گوئے سبقت ربودہ زاب بقا
بہ عروج معانیش ہرگز
نہ تواند رسید فکر رسا
نچو دل ازین جہت شکفت
چون توئی آفتاب فضل جسم
چون گل سرخ از نسیم صبا
دلہم از یاد حضرت ایشان
از گرم کردہ باش یاد سہا
کے چو گل از نسیم دیدارت
می طپد ہجو مرغ قبلہ نما
پیرین را کنم ز شوق قبا

ثانیاً آنکہ جملگی خیر است	این طروت از تفصیلاتِ خدا
آرزو آنکہ لطفِ حضرتِ حق	بہ جنابت بود کذا و کذا
ابد از ان ہدیہ ہائے تسلیمات	یہ رساناے مدارِ فضل و علا
یہ برادر کہ نسبت مانندش	پہنچ کس در جہان بصدق و صفا
مطلعِ ابجد و مقطعِ الاحسان	پیرِ عبدالستارِ حبانِ آغا
در طوالت چو جز ملالت نیست	روشنا ختم نامہ کن بہ دعا
تا کہ پایندہ است فرشِ زمین	تا کہ افتادہ نیست سقفِ سما
باد در جوشنِ حمایتِ حق	بہ امامتِ زیر رنج و عنا

ایضاً بہ اخوی صاحبِ مذکور نوشتہ شد

چون تو از بارغِ فضلِ برہ دری	نہست اندر معالہر ان دگرے
زیبِ اخوانِ دزمینتِ قران	نیکِ دل نیگِ تو نکو گہرے
مخزنِ فضل و معدنِ حسنات	مطلعِ علم و مقطعِ ہنرے
حضرتا التماس من لہ شد	از رہِ لطف کن بچ آن نظرے
روزگارے بہ انقضای پوست	کہ تیا مدازانِ عروتِ بنرے
چند کاغذ نوشتہ ام لیکین	نہ رسیدہ ترا پناہم اثرے

مدگرہ ترا متظار آن افتاد
 غاظر مستمند حیران بہت
 نہ ہر آنہ لواحق دنیا
 نہ تو مانست در دولت بیدار
 روزگارے اگر بریں بگذشت
 از رہ لطف اے شہ عالی
 اگر از من خطا بود سرزد
 یہ ہر اقرار از نامہ ام ہوا
 این دل زار لبگفت چون گل
 اے خوش آن دم کہ در جناب شما
 یہ نہائی بہ کمیہ اے کرم
 مرغ دل می پرید سوے تو
 قصتہ الشوق لافضام لها
 ہست از روشن اتیم مدام
 تاکہ ماہ ست مستنیر ز شمس
 باد بر مدعاے خود ساز
 در دل من بسان نے شکرے
 از تو شایان نہ بود این قدرے
 یہ جناب شہا شدہ گذرے
 ناگہانے رسیدہ ز درے
 نہ دلم ماذونہ جان نہ سرے
 یرمن از مرحمت مکن نظرے
 یہ عطا و کرم مکن گذرے
 چونکہ الطاف تست بیشترے
 گر نسیم خطت وزد سحرے
 ناکشایم زہر کتار درے
 مس قلب نیاز مند ز درے
 کاش اگر داشتے زبال پیرے
 نصیت ممکن بیان سر اسیرے
 این دعا در جناب داد گرے
 تاکہ نور خورشید در قمرے
 باد بر قصد خویش داد گرے

نامہ منظوم بہ دوستی مرقوم کردہ

رسید نامہ تو اے مدار فضل و بہتر
 چو آفتاب زد دل چید شبنم افکار
 ضمیر کرد بیک لحظہ حسرت دم و مسرود
 ز دیدنش بہ دم باب ہائے عیش و طرب
 چو دام نمودم من برقع لغت افواہ
 بہ طرز ناز و ادراحت و مسرت بخش
 دریدن کر حجاب بکارت معنائش
 بہ وصف نامہ نامی تو ہزار کتاب
 فصاحت بہت بہ تقریر آنجناب نہان
 بہ نظم نسیت یکے در زمانہ ہمتایت
 چہ نامہ کہ میسازند کرنل لارنس
 گئے پٹھان و گئے سندھی و گئے ہندی
 گئے فرنج گئے جرمنی گئے انگریز
 ہمیشہ تاکہ یہ گیتی بود کتابت و خط
 بہ روزگار بہایون بہ سائے خوشتر
 چو ماہتاب شبستان دل نمود الوتر
 دماغ ساخت بیک لحظہ الیب اعطر
 شدند فتح ز الطابت ایزدی یک سر
 جمال رویش آمد دران زمان بہ نظر
 بہ نوع لطف و کرم جان فراوتن پرور
 بہ سفت سوزن طبع روانم آن گوہر
 اگر نویسیم آن بالیقین بود کستہ
 بلاغت بہت بہ تحسیر صاحبیم مضمیر
 بہ نثر نسیت کسے در جہان ترا ہمسر
 ہی تو اند شد ہر زمان بہ ہر پیکر
 گئے بلوچ گئے ہاشمی گئے سوہر
 گئے ہود گئے صابئی گئے آذر
 مدام تاکہ بعالم بود ز علم و بہتر

زلطعت و بتو خداوندگار بی همتا درخت عمر تو محفوظ یاد از صرصر

نواختی به خط دل تو اندر روشن را

نمی تواند از بار منتت سر بر



مخمسات

جمالِ رودے تو لے ماہ روز افزون است مگر خزانہ حسن تو گنجِ قادرِ است

از ان زمان کہ بکس تو بندہ مفتون است زگر یہ مردم چشم شسته در خون است

بہ بین کہ در طلبت جانِ مردمان چون است

کنم مسخرت لے جان چو درسِ افسونت ز چشمِ گیرم یا از دو لعل موزونت

بہ دست آرام جز این آن دگر چونت بہ یاد لعل لب و چشم مست میگونت

ز جامِ حیم مئے لعلی کہ می خورم خون است

رو است دامن خود از طلبیب اگر حینم کہ جز ضرر یہ مداد اے او نمی بینم

بغیر از آنکہ نیائی بتا بیالینم چه گونه شاد شود اندرون غمگینم

بہ اختیار کہ از اختیار بیرون است

کسے کہ دل بہ دل آرامِ خوشیتن داد است زیاد شاہی عالم بہ این سخن شاد است

نہ عند لیب زگل در چمن بہ فریاد است حکایت لب شیرین کلام فریاد است

شکبج طرہ لیلے مقام مجنون است

بہار می رود وی شود خزان ساقی مرد بر اسے خدا یک زمان بیان ساقی

درین دو لحظہ مکن عذرا این آن ساقی بدو ر بادہ رسان راحۃ بہ جان ساقی

کہ رنج خاطر م از جو بردور گردون است

چو ابر گریہ بسیار می کند حافظ چو رعند نالہ بہ ہر بار می کند حافظ

نہ روشن از خرد این کار می کند حافظ زبے خودی طلب یار می کند حافظ

چو مفلسے کہ طلبکار گنج قادر است

سویم نظرے افتد گر شاہ بیان را سازم ہدیت تیز نگاہش دل جان را

گردست دہد گویم آن سرور روان را فصل گل روے تو جوان سا جہان را

حسن تو ازین باغ برون کرد خزان را

جز تابی تو آنے کہ ز جانم بہ برد زلفت صد جان چو من خستہ بیک موندہ خرد زلفت

در بوسے اگر پردہ تو گل بدر زلفت بر سبزہ تو خیز خطت می نگر زلفت

زان سان کہ بہ حسرت نگر د پیر جوان را

شمشیر زبان لعل لبست از چہ کشیدہ کین رشتہ پیمان زمین خستہ بریدہ

اکنوں مگر این معرکہ را دیده به دیده
مژگان تو خنجر به رخ ماہرت کشیده

ابروت زده بر رخ نورشید کمان را

خوبان چه شد از خانه مانگ بگیرد
این راہ دو گز را بہ دو فرسنگ بگیرد

چون چرخ بہ من پنجه نیرنگ بگیرد
بمطابقت ما کار چنین تنگ بگیرد

اے خوش کمران تنگ ببندید میان را

آن ماہ رسد بر سر بیمار خود آخر
برقع فلکند از گل رخسار خود آخر

بتواز داین خسته بہ دیدار خود آخر
خاموشی پروانہ کند کار خود آخر

اے شمع بیدیش نگمد از زبان را

از شوخی دیدار تو عشاق بجانند
چون موج بہ بحر غم بتیاب تو انند

ہر چند کہ از شیرہ جاننش بخور انند
چشمان تو ترک دل عاشق نتوانند

باشیشہ گران کار بود بادہ کشان را

بالشد کہ بیاض صمد این عارض نیکوست
از شعر خدا روشن این مصرعہ ابروست

ہر چند گران یار جفا کار و جفا جوست
پیش کہ برسی شکوہ کلیم از ستم دوست

از منہ ستاند چو کسے داوکتان را

بہستان سر و اگر بیند گمے سر و خرامانت
شود خم، چو ابرویت زیبار رشک جوت لانت

چہ گویم بہ ازین اے ماہ من درو، رجت
دل یوسف نژاد ان غرقہ چاہہ رخدرانت

گریبان چاک می روید گل از چاک گریبان

بہ صبح بہت در خاطر ہواے ماہ روے او
بہ شام بہت اندر سر خیال مشکموسے او

ز بس شام و سحر دارم بہ باطن آرزوے او
ز چاک زخم صد جامی کشایم در بروے او

زندگ بر در دل حلقہ زلف پریشانت

— — — — —

قطعات تواریخ

هزاران حمد آن قیوم و حی را
 که در جاہم امیدم ریخت می را
 به سعی قربت ام مسجد بنا شد
 مبارک ساجدان نیک پی را
 به پیشش جامع از هر شود ایچ
 به مهر ارکس برد تصویر وی را
 کجا جادوب کشمالش شمارند
 به شدت گرد آن املاک کی را
 چنان ائیس علی القوی است روشن
 که مثلش من نه بینم هیچ شی را

پو حسبتم سال تعمیرش خرد گفت

جزاه الحق فی الدارین خیرا

۱۳

۵۲

خاص از لطف ربی واحد شد

زین منقش متاره کاسد شد

مسجد این جا بنا به زمیت وزیب

سوق نقش نگارحت از چین

ہر مکالتش لبسانِ قصہ بہشت
 باعث انبساطِ عابد شد
 زان در تخلص ہی دہم ترجیح
 کین بہ دنیا فیضی مساجد شد
 بہ زرد سعی حضرتِ عجم
 کارش انجام بالحماسد شد
 گفت روشن بہ سال تعمیرش
 واہ واہ افضل مساجد شد

۱۳

۱۴

قطعہ تاریخ مکان انومی جناب حافظ محمد ہاشم جان صاحب

صد شکر کہ قدرِ قہر حبت
 این قہر برادرم شکستہ
 از کثرتِ نقشہاے گلہا
 گردید سراچہ ہچو دستہ
 مانی بہ نگار حسانہ چین
 نقشہ نہ چنین عجیب بستہ
 از رشک صفائے صفی ہائیش
 رنگ از رخ مہوشان کج بستہ
 مانند ستونہاے ایوانش
 یک سرد چنین سہی نہ رستہ
 ہر نہر جہاد لش تگرد
 یک دیدنش از کتاب دلہا
 چون پیکر فرس بر نہ خیزد
 شیرازہ در دو غم گستہ
 یک لحظہ کس اردران نشستہ

ہموارہ مکین این مکانی ز آسبب زمانہ باد راستہ

مِنِ اِحْسَابِ اِذَا سَأَلْتِ رُوْشَنَ

قُلْ — بَادِ مَبَارَكٍ وَحُجْبَةٍ

۴۴ . ۶۱۳

قطعہ در مدح گنبد قدوۃ الاولیاء حضرت شاہ عبدالکریم صنا

رحمۃ ربہ در بلطری گفتہ شد

زہے گنبد کہ شد تعمیر این جا	بہ طرز عمدہ و آئین عالی
نگارین قیب کین ہر موج نقشتش	گذشت از ہفت بام چرخ خفرا
یجب عظمتش گردون جبابے	بہ شہر ز نقشتش بے قدر دیبا
عجب تر آن کہ بر فرش ز رفعت	نماید چون کلوخے سطح عنبرا
چو سرا ز آسمان بر کرد انگتد	فلک در گردش عفتد ثریا

بہ این خوبی مدوّر آن چنان بہت

کلفند بر سر او فکر دانا

قطعه تاریخ تحت نشینی امیر نادر خان خلد اللہ ملک و سلطنت

بمدا اللہ کہ محض از لطف داور	امیر ملک ما شد شاه نادر
چو روح آن روح عالم کرد برپا	شہی در اختلافات عناصر
به ہمت نصرت اسلامیان کرد	خداوند عزیزش باد ناصر
وجود سامیش گرد تشنت	به آب مصلحت شست از خواطر
نظیرش همچو نامش هست نادر	کنون در بادشاہان معاصر
خیال مغربی حرف غلط سان	به نوک تیغ حک کرد از ضمائر
به یک تن لرزه آن شہ می تواند	کہ اندازد بر اندام عساکر

سن شاہین روشن جست از غیب

ندا آمد کہ ابرقین نادر

۴۸ ۱۳۳

تاریخ تولد بر خورار میا غلام صد جا سدریہ فرر کبیر حضرت اخوی

شہ آقا صاحب دامت برکاتہ

ہزار شکر خداوند ایزد متعال
 بہ باغ جان بشکفت این گل ہمایوں فال

چنان حمیدہ خصائل کہ مثل الدخود
 چنان نمایم تعریف سرگین چشمش
 ربودہ بہت زابتائے جنس گویے کمال
 کہ می نماید و صفش زبان ناطقہ لال
 چنانچہ عید سعید بہت رونق شوال
 بہ بین حضرت صدیق باد فاسخ بال
 ز حادثات زمانہ عن سلام صدیق

سن ولادت آن نور دین روشن جست
 ہر دیش گفت بہ گوشش چراغ بزم جمال

۱۳۲۷ھ

تاریخ تولد بخورار میا محمد اسحاق بن جاسر بن درغنی جوانی چنان افتد
 و تولدانی در حیدرآباد گفتمہ -

درین بہار صیبا چون نقاب گل بکشاد
 بیا بہ سیر گل ولالہ زانکہ نہت گل
 رسید بلبل مستانہ رامبارک باد
 درین بہار کند کار روح با اجساد
 کہ شانہ می دہد اکنون بہ طرہ شمشاد
 بہ خندہ گل ز قدوم بہار لب بکشاد
 ہو اسے باغ بدانگورہ معتدل گشتہ بہت
 بہ نغمہ بلبل و قمری بہ بوستان مشغول
 تو گوئی صحن چمن گشتہ کورہ حساد
 کہ خندہ می کند اکنون بہ بیعہ شاداد
 ز سبزہ بہر چنان گشتہ بہت رونق زمین

چنان بہ کوہ دمیدہ شفتائق ولالہ
 تمیز شاہ و گدانیست پیچ در عشرت
 دکان درد فروشی بہ روزگار نماید
 درین بہار مراہم بہ بوستان امید
 بہ آبیاری الطاف خویش حضرت حق
 چنانچہ داد خداوندگار نہ زندم
 رسید از پیے تائید من چو نصر اللہ
 بہ نیم مہ ذی قعدہ آن گل خوبی
 چو آفتاب بہ وقت طلوع کرد طلوع
 چرا بہ بخت نہ نازم کہ مادر ایام
 مدام تاکہ بود شرع مصطفی قائم
 ز شرع پاک تجاوز بقدر مومنہ کند
 ز باغ عمر خورد میوہ ہائے علم و ہنر
 سیر کردہ افاصل شود بہ ہر وصفی
 و من جمیع کردب قصتہ یا رحمن
 سن تولد او چون چراغ دین نبی است

تو گوی از سیر نوجوش زدوم فرہاد
 ز لیکہ اہل جہان گشتہ بہت خرم و شاد
 ز بس شست بہ بازار رنج گرد کساد
 برست از کرم کردگار سرد مراد
 نمود مزرعہ آرزوی من آباد
 بہ عقل پیر بہ دل نوجوان بہ کف جوآد
 ز بیم لرزہ بر اندام دشمنان افتاد
 بہ سیر باغچہ روزگار پائے نہاد
 فرود روشنی دیدگان اہل و داد
 بہ عمر خویش چنین کرد کہ نہ دید و نژاد
 ہمیشہ تاکہ بود خلق شرع را منقاد
 چنان بہ سنت حضرت سول ثابت یاد
 بسان لوزخ خدایش فرید عمر دہاد
 چو در میان درختان سرت سرد آزاد
 بجاہ سید کونین آلہ الاشباد

چراغ دین نبی نام روشن بنهاد

۳۰ ۱۳۰ ۳

تاریخ تولد جامع اشعار احقر الزین فقیر محمد امین روشن

سلمه اللہ عن الحسن والفتن خود گفته است

جو نسبت روشن سال ولادتش الحال
بفکر فائز آمد ہزار بار کمال

۳ ۱۳۰ ۷

ایضاً تاریخ خود گفته فقیر روشن

دادہ بہت مردوش غیب این مژدہ بین
مختار اللہ بہت نام تاریخ روشن

۳ ۱۴۰ ۷

تاریخ تولد برخوردار میان غلام فاروق جاسو ہندی

ہزار شکر کہ از لطف حضرت دادار
خزان گذشت بہ عالم رسید باز بہار
بہ باغہائے بہاں ہر طرف کہ می نگریم
لیاس اختر پوشیدہ جا بجا اشجار
گی گللاب ازالہ و شگفتہ و خندان
بہ روز طالع فرخندہ نعمت ہزار

چمن زلاله و لعلین جو ہما سے روان
 بہ بوستان کنون عمر شاہ نوز و زہمت
 دگر بہ باغ نشانی بلبل و مسمی
 علی الصباح درین تو بہار راحت بخش
 کہ ناگہ از در گلزار پہچو باد صبا
 بگفت آدم از بہر آنکہ فرزند سے
 ز استماع ہمین مژدہ آن زمان بدعا
 ز نور چشم فرود تو چشم تو لیشانش
 ز صدق جان و دل تو و غلام فاروق است

ترقی کرو صفتہ جنات تحتہ الا انہار
 کہ اختلاف کشید از میان لیل و نہار
 یہ لحظہ کرد ز گلزار بوم شوم فرار
 نشستہ بوم در بوستان بہ زیر چنار
 رسید پیکر روان با ہزار استبشار
 عطا نمود خدا با جناب عبد ستار
 ز فرط صدق بگلزار گفتم این اشعار
 خلد بہ دیدہ اعداش ہر مژدہ چون خار
 سلیم باد بہ ہمین جد ہمین آثار

سن ولادت آن نوز دیدہ چون چشم
 بگفت روشن ہالفت کہ ہمت خوش کردار

۱۳۱۱ھ

تاریخ تولد قرۃ العین فی افضل اللہ حصہ ہفت روزہ
 جان رجبہ بست در حب

ہزار شکر خدا را کہ از کم الحال
 ہزار شکر کہ پیام امید ہا سے دلم
 کشادہ خنجر امیدم از نسیم وصال
 بہ بادہ طرب و عیش گشت مالا مال

ہزار شکر کہ کشت عینوم و احسن انم
 چنان بجانہ دل خرمی ہجوم آورد
 از آنکہ داد خداوندگار بے ہمتا
 مہ سپر صیاحت گل حدیقہ حسن
 مداہم تاکہ بود انتظام کون و مکان
 ز تیر حادثہ آن نور چشم فضل الہ
 شدہ بہ لشکر شادی و خرمی پامال
 نمازد جائے کہ ماند نہ حسن رنج و ملال
 بمن ز لطف و کرم بچیہ ہمالیون فال
 مشہ سریر بلاغت مدار فضل و کمال
 ہمیشہ تاکہ جہانے نیافتہ است زوال
 بہ امن ماند در ربع ایزد متعال

سن ولادتش از خواہی افسر ہمیشہ

بینہ نور روشن اکنون فرق خوب خصال

۱۳۲۹
۲
۳۱۳۱۳۲

ایضاً تاریخ نور چشم فضل اللہ جان فرزند روشن عفی عنہ

باشاے دل مر خدارا شا کرے
 در شب معراج نزدیک سحر
 از عوارضہائے دور آسمان
 از چین فرزند عالی منقبت
 ز آنکہ دادت طفل نیکو اخترے
 گشت طالع ہمچو شمس النورے
 باد فضل اللہ بہ حفظ داورے
 دشمنان را شد خشک در لبتے
 از چین دل مبد نیکو اخترے
 دشمنان را شد خشک در لبتے

گفت دل چون حبت روشن سال او
نور چشمیت ماه نی کو منظرے

۳۲ ۱۳ م

تاریخ تولد بر خوردار محمد عثمان جان سلمہ ربیہ

ہزار شکر خداوندگار بے ہمتا کہ کرد این گل در باغ کن فکان پیدا
مہ سپر ملاحظہ عتلاہ عثمان جان یہ عمر نوح بماند قرین علم و ہدایا

پو پیک داد بہ من شردہ ولادت او
گفت روشن آن دم کہ زار شکر خدا

۳۳ ۱۳ م

تاریخ تولد بر خوردار سعادت اطوار قرۃ العین امیا محمد ابراہیم بن جاسم الرحمن

باز از لطف کردگار کریم بہ من از رحمتش وزید نسیم
رست در بوستان امیدم نو نہالے مدار فضل حبیم
بسیر طور فضل عالم را ید بیضا نمود ہمچو کلیم
جملہ اسباب سجت و شادی شد ز فضل خدا بہ من تسلیم

تاجان باد در جهان باشد خرم و شاد بهره مند و سلیم ^{آین}
 چون خلیل اللہ ز آتش آفات به امانی بماند ابراهیم ^{آین}
 علم و فضلش چنان نصیب شود که نیاید به حیطه ^{آین} حریم

روشن است نوزدیده تو

با سر دل غلام ابراهیم

۱۳۲۲ ۱۳۱۳ م

نیز غلام ربانی تاریخی نام بجان مانند است - نیکو فرجام فرزند غلام ربانی ۱۳۲۲ ۱۳۱۳ م
 تاریخ تولد برخوردار سعادت اطوار میان غلام علی جان

آقا سلمه ربیة فی البدیہ در مجلس عقیقه اش گفته شد

در گلشن امید من چون این گل خندان شگفت
 حمد خدا سے دو جهان ہر دم بجا آرم از ان
 جار و شادی و طرب گردالم یک سر بر رفت
 تا مثل این غنچه دہان ہرگز نہ کس دید و شگفت

روشن سن میلاد او چون حبت از طبع رسا

بہر غلام علی ما در حفظ کرج حق باد گفت

۱۳۲۲ ۱۳۱۳ م

۱۳۲۲ ۱۳۱۳ م = غلام ربانی - نیکو فرجام فرزند بجان مانند است - غلام ربانی = ۱۳۲۲ ۱۳۱۳ م

تاریخ تولد نور چشمی برخوردار غلام مصطفیٰ جاسطیہ ربیہ

فرزند رابع جامع اشعار

باز از لطف خالق بیکتا	نوبهار سے بہ باغ شد پیدا
دیدہ عندلیب می رقصد	بر رخ گل کتون ز جوش صفا
بر قہما بر عذار ہا دارند	نوع و سان گلستان ز حیا
تغیہ از فرط انبساط اکنون	در چمن ہمو گل دریدہ قبا
شد کفیل تعطس گلشن	شاید گل چون ناف مشک حتما
کسوت مہر درخت چمن	کرد زیب بدن ز سرتاپا
ہست از یاسمین در بیان پر	دامن کوه و گلشن و محرا
ز ابیاری ابر سطح زمین	شد محض جو گنبد خضرا
یا کتون از نہیب رعد و برق	موسے بر خاست بر تن غیرا
خاک بر روعے سر و قدان بخت	سر و بالا نمود چون بالا
گوے خوبی ز خوب رویان برود	سمن و نسترن بہ نشو و نما
ہمچو آئینہ رفت در حیرت	صبح دم چشم ز گس شہلا
بہ زبان سوزن از قدم بہار	گفت سبحان ربی الاعلیٰ

می دهد شانه زلفت سنبل را	دمبدم اعتدال باد عسبا
نسیست جز یاد حق دگر مقصود	طائران راز تاله و غوغا
شایخ گل از ترانه نلبیل	گه شود زیر گه شود بالا
هست تسبیح خوان عالم باغ	هر بحر همچو عالم بالا
نسیست یک کس بغیر نای نوش	عیش ز انسان گرفت دهر فرا
هست رویای جامی یکسان	در بهاران چه ادنی و اعلا
ساخت میخانه وقف پیر معان	بهری کرده است عام صلا
این زمان هر که پاک دامن داشت	به مخی الود دامن تقوی
شیخ وقاضی عماد و حبیب	صرف کردند اندرین سودا
دا غلطی جائی امر بالمعروف	به کلوا و امر بواجبه گویا
شاعران را درین بهار شده	از طرب طبع شاعرانه رسا
هر غزلخوان به سخن داودی	باز دارد طیور را ز هوا
در چنین موسمی که کافل آن	شد عطاے خدای بے همتا
به گلستان آرزو هایم	به دمید این نهال عز و علا
به غلامی مصطفی داکم	هست نازان ز راه صدق و صفا
اختر برج حضرت احمد ^{قدس سره}	گوهر درج عسرة الوثقی

کلمبیدن غنچه کام و زر گس چشم
 سرد قد مشک موی و ماه لقا
 حمد لبش که ناگهان گشتم
 حاشیه سان ز متن سنج جدا
 بارش رحمت خداے جهان
 از دلم شست گرد رخ و عنا
 زنگ آلام ز اهن تسلیم
 صیقل لطف حق نمود صفا
 مطمئن شد دلم که سابق ازین
 می طلبدے چو مرغ قبله نما
 کردم امروز سا علی پیدا
 منکه بودم غریق بحبہ عم
 کانت الحال موجزن دریا
 چون به جام دلم طرب گنجد
 همسر من کسے درین دنیا
 بسکه شادم به شادمانی نیست
 تا که در گردش هست چتر سما
 تا که بر آب قائم هست زمین
 به امانے ز لوبک یر بزا
 باد در جوشن حمایت حق
 غرت دا احترام هر دوسرا
 یا بد از کردگار عالمیان
 به علوم و فنون بے ہمتا
 در میان معاصران گردد
 همچو بلبل ز جان شود شیدا
 یہ گل دین سرور عالم

گفت روشن سن ولادت او

خلفت ارجمند مہر فترا

دکان تولدہ فی ۱۵ ہجری قمری ۱۳۱۵

ز لطفِ خابنِ ارمن و سماکیم ^(ایضاً) بجل شد خلعتِ عز و علایم
 نہ نازم چون بہ بخت بادشاہی بسر شد سایہ گستر چون بہایم
 بہ پیراہنِ منی گنجم زمستی حریفِ گل درین لبتان سراکیم
 بحمد اللہ کہ روے شادمانی ز گسیوے امم شد رخ نمایم
 ہر آن چیزے کہ خاطر خواہ من بود رسید اکتون ز لطف کبریاکیم
 کمان آرزو باد و خشت الحال بہ نوک تیر مرغ مدعساکیم
 درین ادقات فرزند ہمایون تولد شد ز افضالِ خداکیم
 بہ ذی تعدہ شدہ یک جانودار ہلالِ عید رمضان و عنحاکیم
 مدام از ظلمتِ آسیب آفات سلامت باد نو بردیدہ ہایم

چو روشن بخت از دتاریخ میلاد

بہ او گفت آن غلامِ مصطفاکیم

۳۱ ۳۱

تاریخ تولد برخوردار میا غلام نبی سلمہ ربہ بہ سامار و گفتم شد

ز الطافِ خداے قادر وے شدہ جام تمناکیم پڑازے

نویدِ مقدمِ گل می رساند نوازے بر لبط و آوازہ نئے

صدائے تمہنیت برخواست یکسان
 بگمدا اللہ ابرخ من شاہ آقا
 ز چہین و مہر و شام و تبت و رے
 نمودہ منزل مقصود را طے
 نکور وے و نکو خوے و نکوئے
 خدایش داد فرزند از تلمطف
 درین دنیا است لوزا گلن بہرے
 ہمیشہ تاکہ خورشید بہان تاب
 بماند شام ہر ادہ سالم و حے
 ز افضال خداے حی و قیوم
 ز تخت کعبہ دادا فرود گے
 عنلا می نبی را کرد مختار

بن میلاد او چون حسبت روشن

بگفتا ہا نفس خورشید روے

۲۲ ۱۳۰ ۴

تاریخ تولد فرزند ارجمند انوری حضرت شاہ آقا دام مجدم

یعنی بر خوردار محمد سعید سلمہ ربہ

حمد بند کہ اندرین ایام
 ہر کجا عیش و عشرت است تمام
 از مسرت کلاہ گوشہ شکست
 این زمان ہر کس از خواں عوام
 ہست اکنون بہ فتوے توکم
 شادمانی حلال و غصہ حرام
 عاشقان را میر است اکنون
 و عمل با دلیران سیم اندام
 بلبل و گل بہم در آغوش اند
 در چمن چون دو مغز در بادام

بے مشقت طیبور معنی ہا
 بہ زمین از سحاب نوردی
 ہر درختے لسان اہل مشیت
 مطرب خوشنوا بہ لہجہ خوش
 پوشد از قفل صراحی مے
 من ہم از لطف حق درین موسم
 زانکہ ایزد بہ شاہ آقا کم
 شکر ایزد کہ تیر امیدش
 باد باہرہ نور چشمانش
 آن گل بوستان غر و شرف
 متولد چو شد بہ عید سعید
 علم و فضل و ہدایت و عرفان
 فازہ اللہ بدرجۃ الکمال
 و اطال اللہ عمرہ باللطف
 و وقاہ اللہ من شر الایام

ارخہ اذ طلبت من روشن

قال فی الفور نطق الاسلام

۱۳۳ ۱۳۳

تاریخ وفات محمد زبیر جان فرزند حضرت اخوی محمد ہاشم جا دام مجدد

آہ از دست برد باد خزان
گشت پیرمان ہمیں گل خندان
آہ ز آغوش والد ماجد
شد بہ آغوش این مزار نہان
گل باغ مجدد و فارق
شمع بزم اقارب و حنلان
بود در کودکی ہمہ آثار
از بزرگی بہ مہ جہنیش عیان
شہ محمد زبیر سہندی
چون بہ جنات عدن کشت دان

روشناسالی رھلتش رھنوان

گفت آمد بہار بہار جنان

۶۰ ۱۳۳

تاریخ وفات قدوة السالکین حضرت حاجی آقا عبد الحلیم جان

مجددی سوهندی رحمہ ربہ

فلک خمیدہ ازان دم کہ چون کما گردید
ز تیر حادثہ آن کہ در امان گردید
بماند خندہ گل ناتمام زانکہ کنون
بہار رقت بہ باغ جہان خزان گردید
فتان کہ پیشتر از وصل عندلیب بہ گل
بہ باد صحرے تاراج بوستان گردید

یہ حکیم سرور عالم بہ این جہان موصوف
 جہان فیض کہ از بہر فیض بر در اُد
 نغان کہ رفت ز دار الفتا بہ دار لقا
 چنان بہ باغ جہان بود شوقِ حضرت او
 بہ شامِ جمیعہ و ماہِ محرم آن حضرت
 رسید چون خبرِ رحلتش بہ آتشِ بحر
 کنون نماند گر چارہ جز رضا بہ قضا
 جناب حضرت عبدالحکیم جان گردید
 و رود اہل جہان ز اید از بیان گردید
 قیامت بہت کہ بر مردوزن عیان گردید
 کہ مشترکش الآن بہ نقد جان گردید
 چو آفتاب ز چشم جہان نہان گردید
 چو لالہ دارغ دلِ جملہ دوستان گردید
 چرا کہ روشن تقدیر حق چنان گردید

چو سالِ رحلتِ او حسیم از سر و ش گفبت

ز شوقِ سیرِ جہان را عمل از جہان گردید

۳۰ ۱۳ ۴

تاریخ وفات جناب حضرت فدای مجد و صاحبِ مجددی

سرہندی رحمۃ ربّہ در مٹاری فی البدیہ

گفتہ شد

درین بہار چو اصحابِ کفایت ہر کہ بخت
 ز صحنِ این چمن از بے تمیزی گردون
 بہ غارِ نستیش دہر عاقبت بہ نہفت
 چو خارِ خس گلِ دلالہ خزان رسید برخت

جناب حضرت آقا فدا مجدد آنکه یہ قندہار بحینب جد غزیزش خفت
چنان بہ جاہ و جلال از معاصران ممتاز کہ در حدیقہ گیتی چو او گلے نہ شکفت

پو حُصبت روشن تاریخ رصلتش الیوم
سر و پیش غیب ازان وے بخلد رفت بگفت

۳۰ ۱۳ ۶

تاریخ مرحوم و مغفور جناب حضرت محمد علی جان صاحب

مجددی رحمہ ربّہ

آہ در مغرب تقدیر جناب یزدان
آن محمد علی آقا کہ جو دش لا بد
عاشق سید کونین و محب اصحاب
مصدر زہد و ورع منبع علم و انضال
قلب کفار بہ ہر معرکہ بہیم جی ساخت
سالہا کردیہ اعدائے خداوند جہاد
یک مرتضیٰ ز سر کوشش مایوس گشت
سالہا سایہ الطاف بر آن کس انداخت
آفتاب کرم از دیدہ ما شد پیمان
بود در سندھ چو ہم نامش در ہندستان
مخلص آل علی و حامی اہل ایمان
مطلع جود و کرم مقطع لطف و احسان
کہ بہ زور و زور و گاہے بہ دلیل برہان
وندران معرکہ جان داد بہ خلاق جہان
بسکہ بد دست و گریبان آدوایش در مان
آنکہ یک لحظہ چو سایہ بہ پیش گشت بدان

زاستماع خبر رحلت او دل چو سپند
 بعد ازین دل چہ شکیبد کہ لکد کوب نمود
 دستانش سزد از غم کہ بہر خاک کنند
 ہر کہ چون گور بچند بہ ہر غم زدہ اش
 گر مہی بود بہ بازار تہبان حلیس تیز
 خانہ دہرا گر جائے سکونت بودے
 آہ یاران ہمہ رفتند ماندہ ہمت اکنون
 خانہ دہر چنان گشت تہی از مردم
 کہ نمی بینم جز عین دگر جہالتان
 دوش در گوش مرا گفت سر دوش لے روشن
 عالم فیض رسان مسال دفالتش میدان

۲۲ ۱۳۳

ایضاً تاریخ وفات حضرت مذکور

شہ محمد علی از عالم فانی اکنون
 آن شہ کشور زہد و سع و علم دہتر
 آہ بگذشت بما درد جدائی بگذشت
 علم نقل سوئے جنت فردوس افرشت
 مسال تر حلیش از فیض رسان عالم
 ۲۲ ۱۳۳

بے تفاوت قلم روشن مخزون برداشت

تاریخ وفات حضرت احمد علی مجددی

مقبہ احمد علی عالی صفائے زبس بد معتم در دہر ذاتش
بہ صد اغراز در شہر کراچی بسر کرد آن جناب عہد حیاتش

چورخت از دہر فانی لبت روشن
سکندر بخت شد سال وفاتش

تاریخ وفات میان شیر علی جان مجددی

جناب حضرت شیر علی جان ہر بر پیشہ الطاف احسان
بغیر از تخم احسان و تلمط نہ کشت آن شاہ اندر ذرع دورا

چوروشن بخت سال رحلت او

ندا آمد کہ ملجائے غیبیان
۳۷ ۱۳ ۳

تاریخ وفات حضرت آیات

اشہب ہستی این کون فساد تیز رفتار بہت می داکم چو باد

ہر کہ در بارغ جہان پاسے نہاد	ہمچو نقش یافتہ بر روی خود
مادر دہراہن چنین طفلی نہ زاد	مانہ زرد اور اخدنگ حادثہ
در گل احزان بلغزد گرسناد	غرق سیل غم شود گر کس نشست
گردش چرخ است بامن در عناد	بر سر کین است بامن دور دہر
شربت چورش ناوک غم چون کشاد	رفت تا پردرد کم پیکان او
زانکہ دایم می پذیرد از دیاد	آتش چورش شود چون منطقی
از فلک این گونہ برتے اوقناد	خزمن صبر و قرارم پاک سوخت
ایزدش بر فرق طوبی جائے داد	طاہر روش پواز عالم پرید
قدوقاہ اللہ عن بس المہاد	قدوقاہ اللہ الی جنات عدن

دوش تارکش چومی جستم ز غیب

گفت ہاتھ روشنا مغفور باد

۱۳۳۱

مرثیہ و تاریخ وفات نور چشم فضل اللہ رحمہ ربہ فرزند روشن

آہ از افلاہ سائے زمن

وائے از دور ہائے چرخ کین

نہ یکس دہر باخت نزد وفا

نہ کس از چرخ دید غیر محن

نو بہارے کہ باغما پیر است
 ناگہانش وزید باد خزان
 آہوے می چرید در کسار
 ناگہانش رسید صیادے
 صد فے تشنہ بود در دریا
 ناگہانش کشید عواسے
 ہر کہ آمد ز نیستی بہ وجود
 ناگہانش خورد خدنگ بلا
 منم آن بے نصیب چون در دست
 ناگہ از دور آب بہنہ ساید
 منم آن بے نصیب از پے پیر
 ناگہ بے بیم ز دور لالہ و باغ
 منم آن بے نصیب در عالم
 ہر کسے یا من بہت بر سر کین
 منم آن بے نصیب کہ من رفت
 رخصت بر من آن چنان بگذشت

ابرہاے کہ سبز کرد چمن
 کرد تاراج سنبل و سوسن
 جمع کردے بناؤ مشک ختن
 جامہ مستلش کشید از تن
 قطرہ ہا جمع ساختے بہ دہن
 بہ دریدش زہیر در دشمن
 ساخت در خانہ بہمان مسکن
 زد نیابد امان بصد جوشن
 بکنم عزم آب نوشیدن
 چون روم باشد آن سراپا بن
 گر کتم رومے نوشستن بہ چمن
 چون رسم باشد اخگر گلخن
 گر بگردم بہ کوچہ و ارزن
 نیست یک دوستم چہ مرد و چہ زن
 راحت جان و نور دیدہ من
 چون بود انفصال جان ز بدن

منم آن بے نصیب کز یادش می درم، همچو غنچه پیراهن
 نیست غمخوار و غمگسار که او زین مصائب نمسایدم ایمن
 منم آن بے نصیب کاشش بحر سوخت جان و زبان لبان دمن
 نہ مرا ماند طاقت رفتار نہ مرا ماند جرأت گفتن
 منم آن بے نصیب گر عنہا لبشمارم چه جائے ریگ عدن
 می نیاید به حیطہ تقریر می نہ گنجد به داستان سخن
 سال تاریخ لوز دیدہ خود جستم از طبع ماہر این فن

قال بی قاصبر ایہا الروشن

ہو فی الخلد کان لالتحزن

تاریخ وفات حسرت آیات صاحبزادہ میا غلام صدیق جان

فرزند اکبر اخوی حضرت شاہ صاحب

چو برودہ بود ز ابنائے جنس گوے کمال محقق است کہ آخر کمال راست زوال
 قحان کہ رفت ز دار البقا بہ دار بقا لبسوخت خاطر خوشاینبہ اریغ رنج و ملال
 چنان کشید بہ من لشکر الم حیرش کہ ز درع صبر بیک لحظہ ساخت آن پامال
 ہزار و سہ صد و سی و چہار ہجرت بود کہ رخت رحلت بست آن نہال باغ کمال

تاریخ وفات قدوة السالکین عمدة العارفين حضرتنا و مولانا

شاہ غلام محمد صاحب رحمۃ ربہ و قدس سرہ

آہ از دہریے ثبات و بقا
غنیہ بارغ حضرت احمد ^{قدس سرہ}

رخت رحلت یہ سبت مرشدان
گلبن شاخ عروۃ الوثقی ^{قدس سرہ}

ماہ چرخ ولایت و عرفان
آفتابے سپہ فیض و تقا

اختر بروج شرع پاک نبی
گوہر درج ملت عنرا

قدۃ الاولیاء و العلماء
عمدۃ الاصفیاء و الفضلا

شہ غلام محمد آنکہ ازو
یافت دین رسول نور و ضیا

روشنا ہر کہ مرقدش پُرسد

گویم این رہنمائے راہ خدا

۸ ۷ ۱ ۱ ۶

تاریخ وفات حسرت آیات سعادت اسلوب اخوی

حضرت محمد یعقوب جان مجد دی رضی اللہ عنہ و ارضاه

فغان ز گردش این دہر پر زرخ و عناد
کہ ز انقلابش ہر کس ہی کتد فریاد

ازان زمان که زمانِ ام گاه ساخت زمین
 به تیغِ دهر دل را استباز صد چاک است
 زد سبزه خزان خنده را تمام نه کرد
 میان محمد یعقوب جان که مانندش
 به آسمان دیانت لبسان بدر منیر
 زر حلتش به دیارِ دلم ز صبر و سکون
 وفات زادن او بر طریقتِ مسنون
 در یخ و درد که طوفانِ بحر یاران کرد
 فغان که طفلِ دبستانِ درد و غم بودم
 ز آتشِ دل و از آبِ دیده معلوم است
 مرا که تلخ شده زندگی دلم خواهد
 به تیشۀ دل خود کوه غم مدام کنم
 بغیر ناخن جان با ختن که بکشاید
 برادرانه طریقِ برادری این بود
 زد دوستان که اسیران بند غم هستند
 جدا از سر و قدرت ان نهالِ باغِ بهشت

ز نسلِ آدم هر کس به دلم وے افتاد
 گواه این به زبانهاست نشانه شمشاد
 درین بهار که هر گل و دهن به خنده کشاد
 دگر گلے نه دمیده به گلشنِ احیاد
 به بوستانِ کرامت به مثلِ سرو آزاد
 نماز میچ چو از قتل عام در بغداد
 شده ز طالع فرخنده در شبِ میلاد
 متاعِ صبر و شکیبائی دلم بر باد
 کنون ز گردشِ ایام گشته ام استاد
 که هست دردِ فراق تو حبابِ امضاد
 که تن تهنی کنم از جان چون بیک فریاد
 که داد خسرو و تقدیر طالعِ خراباد
 به تارِ زندگی من چنان گره افتاد
 که چون به قهرِ بهشت برین نشستی شاد
 به باغِ پرس از انهایی که نه کردی یاد
 مرا چه بهره ز سرو و صنوبر و شمشاد

پس از وفات تو ای جان زیر گل چه طرب
 به باغ خنده گل نغمه هزار میاد
 اگر ز سال وفاتش کسی ز تو پرسد
 بگوئی روشن مقرون به فضل ایزد باد

۳۷ ۱۳ ۴

ایضاً تاریخ اخوی مرحوم غفر له

از چه عالم شد پر از رنج و غنا	از چه هر کس شد به ارمان مبتلا
از چه گردید این زمان چرخ کبود	از چه گردد مضطرب باد صبا
از چه شد افسرده گلهای چین	از چه شد بلبل به فریاد و صدا
از چه شد گیتی زبانه های پُر	از چه شد هر جا مهیا کر بلا
از چه شد ظاهر کنون طوفان لُج	از چه شد شور قیامت رُخ نما
از چه شد بے نور تور شید جهان	از چه شد مهتاب عالم بے ضیا
از چه شد دلها بے مردم بے قرار	از چه شد هر دیده مشغول بکا
از چه شد روزم میه چون شام بحر	از چه شد شامم بے غم بے اتها
هان مگر از خواہش پروردگار	شد غروب این آفتاب آقا
تخضر راه دین شه یعقوب جان	رهبر و هادی مخلوق خدا

عابد و زاہد امام سالکین متقی و صاحب صدق و صفا
 جامع شرع و طریقت بحر علم رہنما و مقتدا و پیشوا
 آفتاب چرخ تقوی و ورع ماہتاب آسمان اصطفی
 رہنما فاغفر لہ و ارحم علیہ اعطہ خلد انعمیاً دائماً

سالی تر حلیش اگر پر سد کے
 روشن ناستادگو غفران ادا

۱۳۷۷

اقول ایضاً فی تاریخ وفاتہ رحمۃ ربہ

من کمال اللطیف یاریح لنسیم ان ترد یوماً علی الارض الکریم
 قل لہ بعد التحیۃ والسلام اذ ترکت الارض فی الکرب العظیم
 یم ما استفسرت من احوالہ انہ من ذاک مکروب کظیم
 لا یناسب ہکذا لک یا اخی انہ فی الہیم انک فی النعیم
 فی زمان الموت ان رجحت بہ لست الآن عندہ رجلاً ملیم
 لا ولا التناک قطعاً بعدما عظمہ یعنی تراب کالکریم
 اذ تامل روشن فی ارحبہ قال لی ہاتف درک فوز عظیم

۱۳۷۷

مرثیہ و تاریخ و قات قدوة السالکین عمدة العارفين حضرتنا و

مولانا آقا عبد القدوس مجددی قدس سرہ و رحمة ربہ

باز اکنون گشت از دور سما	خاک آمانی مخلوق خدا
چون کشاید عقده از تار کار	از شفق دست فلک بسته حنا
گر نمی بودے دو تا همچون کمان	ناوک بورش همی گشته خطا
نالہ بلبل نمی بنیم چه شد	وان صدای گل صبح اکنون کجا
ہستی موہوم این دیر کہن	نقش بر آبے بہت بے چون و چرا
باترنگ چینی و موج قدح	گر کنم تمثیل آن باشد روا
آہ کز یاران نمی بنیم اثر	بر سر این رہ گذر بجز نقش پا
از جفاے دہر و جور آسمان	ہمچو گل کردیم پیرا ہن قبا
بست چون راہ نظریں بر مشک	مردمک را اشک شد ز بخیر یا
عبد قدوس آن شبہ عالی جناب	بود شاہ کشور علم و حیا
حاجی آقا لیش لقب مشہور بود	در میان دوستان واقربا
ماہ علم و فضل و نجم رشد و فیض	آسمان عقل و نور شدید سخا
کیمیای کارے کہ قلب ہمچو مس	می شدے زاکسیر فیض او طلا

بہر دیدار جناب ذوالجلال
 آفتاب فیض حق برکے پوتاقت
 شام جمعہ پہچو نور شید برین
 آہ کاندربطن ماہی مزار
 بود چون گنجینہ اسرار حق
 در زمین پہچون نثریۃ شد خفا

روشنا در بارغ فردوس برین

باد دائم در جوار مسطقا

باہر افسوس روشن سال وصل
 گوئی صدر مجلس فیض و ہدا

۳۲ ۱۳ ۴

تاریخ وفات جناب امجد مطاع اسعد حضرت ضیاء احمد

مجددی رحمہ ربہ و قدس سرہ

چونیک سنگری لے دل بہ بوستان جہاں
 تعجب بہت براحوال تو کہ پہچون گل
 سمند عمر تو زین گو نہ تیز رو بہت کہ آن
 ز بے ثباتی ہستی روزگار پسرین
 بغیر ذات خدا کل من علیہا فان
 یہ این حیات دور روزا ز چہ می شوی خدا
 کند عبور بیک ساعتے ازین میدان
 کہ چون جناب بود زندگی ہر انسان

یہ بوستانِ بہان یک گلے چنن نہ گفنت
 قباے سبز کہ دیر ہوز سرود در برداشت
 زد و ستان کہ ازین آستانہ بگذشتند
 جناب حضرت خواجہ ضیاء احمد کشت
 شہ سریر سحر مہر آسمان بداد
 درینخ و درود کہ آن مہر آسمان کرم
 ز بسکہ داشت بدل شوق جنت الفردوس
 کہ او نہ خورد و طپانچہ زد سبیر و خستران
 زد و در گردش امروز بنمیش عسریان
 بغیر نقش قدمہا بہا نماذتشان
 ہمیشہ تخم نکونی بہ مسزراع دوران
 گل حدیقہ دین لوز حدقہ ایمان
 ز چشم ما شدہ در مغرب فنا پنهان
 خرید باغ بہشت برین بہ نقد روان

ز دل جو چشم تاریخ با سہرا فسوس
 بگفت روشن عابد خدا پرست بدان

۲۵ ۱۳ ھ

تاریخ وفات عنینا الوجود حضرت مولوی تاج محمود امرئی

حسب فرمایش مولوی دین محمد وفائی

گفتہ شد

اگر صحیفہ گردون کنی ورق بہ ورق
 نیابی اے دل حرف و قادران مطلق
 بہ دستگیری آن چشم داشت ہمت فضول
 بہ دست بستہ فلک نے ابتدا حنا ز شفق

یہ باغ دہر ہر سو اگر نظر فگنی
 یہ صلح و استیصال مضمہ است جنگ و نزاع
 یقین کہ زہر در آسمینتہ بود با آن
 زہر ایلہ فریبی سپہر شعیبہ باز
 در یخ دورد کہ آن شاہ تاج محمود
 سزد کہ سندھ ازین واقعہ بگری خون
 بعلم و فضل و فیوض و ہدایت و ارشاد
 مفسرین بہ جہان بیش لیک حضرت او
 نہ در جماعت فقلا کسے در اہمتا
 یہ نقد جان مگر آن شاہ باغ غلد خرید
 فغان کہ پے پے ابرار از جہان رفتند
 درین چمن بجز از خار و خس نہاندا کنون
 بروز گار ز بس گشتہ است قحط رجال
 در یخ دورد کہ در جسم مؤمنان اکنون
 کسے بہ امر شراعت سنی ہندا نگشت
 چو رفت مردے از مردمان ز شرم نام

نیابی آنکہ نیاشد چو گل گریبان شوق
 یہ طوع و خرمیش مدغم است ریح و قلق
 اگر ز چاشنی ارزان نمود با تو طبق
 نواختہ است بہ خلعات فاخرہ احمق
 پیرد جان عزیز خود این زمان با حق
 کہ بود ذات شریفیش زہر آن رونق
 ر بودہ بود ز اینکے جس خولش سبق
 بیان نمود یہ تفسیر خود رموز ادق
 نہ در میانہ علماء یکے چو او ایق
 کہ رفت از نظر ما بشد بہ آن ملحق
 تہی چو کسیدہ مفلس بماند این جو سبق
 برفت آہ ز سرین و یاسمین زنبق
 کجا است آنکہ کند یاد حق بہ شام و قلق
 ز روح پیروی شرع ماندہ بہت رونق
 جہان بد ہر فرورد دست تا مرفق
 شدہ بہت مردک دید اسودد ارتق

چو مولوی و فانی بحبیت تار بخش
بگفت روشن آن دم چراغ اہل حق

۴۱۳۲۸

تاریخ جناب زبدہ علمائے عالم مولوی محمد قاسم یاسینی رحمۃ ربیہ

چونیکو بگری در دور ایام	نیابی دانا یک کس بہ آرام
اگر صد سال کس شدے بتوشد	شود یک روز آخر زہر آشام
نہ گیتی می رساند بر مراے	نہ گردون می برآرد بر سر کام
نہی گردانہ بہ مرغ مقصد	شود از تا مرادی سبز در دام
نہ شاید تا کشانی چشم در دہر	بیاموز این سبق از مغز یادام
ہمان چون گل محل لغزش پاستا	الائے بے خبر آہستہ نہ گام
بدان کین مستیش خواب خیال است	مکن تکبیر برین ضغاث اہلام
تغافل تا بکے اندر عمل کوش	مگر نشنیدہ الوقت صمصام
محمد قاسم آن علامہ دہر	تکوردے و نکو خوے و نکو نام
ہمین نو بادد بارغ شریعت	ہمین نورس نہال بارغ اکرام
شہامت در نہادش بود مہنم	شرافت با وجودش داشت ادغام

رہبودہ گوے از فہمائے فصام	بہ تقویٰ و تقاؤ زہد و پرہیز
لصاب علم حقانی بہ انجسام	ہزاران طالبان نزدش رسائید
شہستان ہمہ عالم ز انظلام	بہ نوبہ درس داکم بازمی داشت
ز قلب طالب حق زنگاہام	منودے بر طوت با صیقل و عظم
ز مشکل تر مسائل رفع ابہام	بہ زور بازوے تقریری کرد
چو او در پیشہ تحریر ضعیف نام	بہ دہرازی پیش جوئی کم بیانی
بہ حکم حقائق ارواح و جسمام	در معارف از دنیاے فانی
زمین زین واقعہ پر ریح و آلام	زمان زین عادتہ مملوز حسرت
ہم و خزنش نہ ممد و دست درعام	غم و دردش نہ مخصوص است در خاص
کہ توان برقت نقش آن بہ اغوام	چنان تیر غمش دلہا خراشید
زلطف حضرت داوار منعام	بہ علیین رسد علی مقامش

ز وصلش گفت روشن با سر آہ

بگو گل گشت شمع اہل اسلام

۱۳۴

۳۹

تاریخ وفات حضرت آیات استاذی حافظہ لکیر رحمہ ربہ و غفر

فقان کہ می رسد اکنون بگو شمع از ہر جا
غراوشیون و آہ و فغان و داویلا

فلاخن فلک افکنند این چه سنگ ستم
 ز قلب عالم بر خاست ناله و افغان
 درین بهار پس از بهار هست تخران
 اگر عمارت مقصد به چرخ افسرازی
 اگر تہاں امیدے به دل تو بنشانی
 درینخ و درد که استاد مہربان من
 جناب حافظ ہارون صدر مجلس فضل
 بہ ذہن ہندسہ خوان و بفہم حکمت دان
 چنان رفیع خیالے کہ در مسابح نظم
 نظریہ شعر خوشش نظم شاعران جهان
 بہ بحر نثر چنان بود فکر ادعواص
 بہ خط خوب ز امثال آن چنان فالق
 کنون چو خرمین امید ہائے احبابش
 چہ فائدہ کہ کنم شکوہ ہائے گردش دہر
 ہمین خوش بہت کہ تسلیم را کنم شیوہ
 بحق پاک رسول تو یا خداے جہان

کمان دہر در انداخت این چہ تیر خفیا
 ز چشم مردم افتاد اشک ابر آس
 درین دیار پس از بہر نشاط ہست غنا
 بہ سیل حادثہ اش دہر انگند از پیا
 زمانہ ارہ نماید ہمان درخت آنجا
 بہ نسبت رخت ز دار الفنا بدار لبت
 گل حدیقہ دانش مہ سپہر ذکا
 بہ عقل پیر بہ دل نوجوان بہ طبع رسا
 گذشت پایہ اشعارش از سر شعری
 ہمان مقابلہ قطرہ ہست با دریا
 کہ می کشید بیک غوطہ صد درمیتا
 کہ کس نہ بخت خیال سویش اصلا
 بچکم از دیک سر بسوخت برق بلا
 چہ عایدہ کہ کنم ناہا ز دور ہما
 ہمیں بہت کہ در حق او کنیم دعا
 بحق آلہ الاخیار دینہ الاعلیٰ

بحق تسبیح مثانی و اسم اعظم تو
 بحق آیه کرسی و سورہ ظل
 وسیع کن زره لطف و بود مرقد او
 رفیع ساز بجلدش تو منزل و ماوی
 بہ کلک عفو قلم کش بہ سیئات او
 قبول کن حسناش بہ محض لطف و عطا

بہ سال رحلت او روشن از تحریر گفت

و حید عالم رقت از معاشر فضلا

۵۱ ۶۹
 ۱۵ ۲۲
 ۵۳ ۱۳ ۴

قطعه تاریخ مولانا معین الدین صاحب اجمیری رحمۃ ربہ

آہ آن گنج علم و فضل و کمال
 در تہ خاک چون خزانہ نہفت
 چونکہ او ہم معین دین بودے
 زان بجنب سعی تویش بخت
 سالہا سال از بساط جہان
 حس و خاشاک کفر و شرک برفت
 علما بیش لیک مثل او
 کم گئے در بہین حین بخت
 یوم عاشور چون شہ شہدا
 آہ ارجعی ز حق بہ شہفت
 چون برفت از جہان خدایا با
 در بہشت برین بہ توران بخت

ہر کہہ پرسید سال رحلت او

فیض بے انتہا۔ ش روشن گفت

۱۳ ۵۹

تاریخ طبع دیوان روشن (دیوان بوالعجب)

از ڈاکٹر غلام مصطفیٰ خان صدر شعبہ اردو

سندھ یونیورسٹی، حیدرآباد

—•—

دستائے آن عجیب و حروف آن بدیع

۶۸ ————— ۸ ۱

طبع روشن روشن است از طبع این دیوان بدیع

۶۸ ————— ۶ ۱

—————

